

مسعود خيام

سناک کا غذائی
پتی



مسعود خيام

سنگ کاغذِ قحطی

آرش

ژانویہ ۲۰۰۵

ISBN 91-97529-16-5



مسعود خيام
ننگ کاغذی فچی

چاپ نخست ژانویه ۲۰۰۵ء تکمیل

چاپ و صحافی چاپ آرش سوئڈ

ARASH Förlag

Siktgatan 3

162 50 Vällingby - Sweden

Tel: +46 (0)-8-29 41 50

Fax: +46 (0)-56 30 30 27

E-post: info@tryckeffekt.com

سنگ کاغذ قیچی

مسعود خیام

با سپاس از
افشین و بیژن
و سایر خوانندگان پیش از چاپ
این قصه را به
محمد و جعفر
و سایر نویسندگان پس از چاپ
تقدیم می‌کنم.

مقدمه‌ی خروجی

اکنون که آرش فردوسی در میان ما نیست، تصمیم به چاپ بخشی از توده‌ی کاغذهایش گرفته‌ام. تیرآرش را آزمایش سترگ پیش آمده است. تنظیم یادداشت‌های پراکنده توسط من انجام شده و به همین دلیل دارای ضعف‌های متعدد است. از آن‌جا که صاحبان برخی صداها معرفی نمی‌شوند و فقط سخن‌شان حضور دارد، به نظر می‌رسد این رمان در فضای مهمه و نه پژواک، نوشته شده، از همین رو، صداها‌ی درونی در هم می‌پیچند. در چنین شرایطی، رعایت اسلوب‌های مألوف نویسندگی کارساز نیست. خطاست اگر راوی ترکیبی این رمان تخیلی را با نویسنده‌ی این سطور یک‌سان در نظر بگیریم. همان گونه که سطرهای وسط‌چین نیز، لزوماً شعر نیست.

نویسنده و قهرمانانش مخلوقات ذهنی یک‌دیگرند. بازیگران نه چندان متعارف این داستان تخیلی، عمدتاً از بین دانش‌مندان نظامی انتخاب شده‌اند و فضای داستان از سطح عادی تا سطح اسطوره‌ای بالا می‌رود و داستان در تمامی سطوح واقعی و تمثیلی روایت می‌شود و راویان متعدّدند. راوی اصلی داستان، به خواننده نزدیک‌تر است و نعلشی که آخر سر روی دست خواننده می‌ماند احتمالاً از آن نویسنده‌ی این سطور نیست و شناسایی آن، کالبد شکافی خواننده را می‌طلبد.

در هر حال، این سرگذشت آن کسی است که زمینش ماشین زمان بود اما نمی‌دانست. پا به سرزمینش گذاشت و با آن عقب رفت. نمی‌دانست که زلزله، طبیعی

۴ □ سنگ کاغذ قیچی

این سرزمین است. چنان که سنگ. و سایش سنگ بر سنگ. سوار بر سرزمینش به سرعت عقب می‌رفت. مناظر جلو چشمش سرگیجه می‌آورد. جلو رفتن بقیه‌ی جهان تهوع می‌آورد. مردگان یکی پس از دیگری زنده می‌شدند. حوادث تاریخی با سیر معکوس رخ می‌داد.

در نقب زمان به عقب می‌رفت. به هر کجا که نگاه می‌کرد، روشن می‌شد. نور به وجود می‌آمد. فضا کورسو می‌زد. نور، کم رنگ و بدون حرارت بود. از فضای منجمد، پرتو کم رنگی از نور بی‌توان و روشنایی بدون حرارت باقی می‌ماند. از عشق گرم و نورانی انسانی در آتش گرم و سوزان زمینی خاکستر آسمانی بلند می‌شد و به خورشید بی‌انتهای سرچشمه‌ی نور و حرارت می‌رسید و غبار آخر می‌شد. بیرون تاریکی و سرما، داخل نور و آتش. وارد سیاهچاله‌ی باستانی شد. تشعشع آخرین پرتابه‌اش اما، کتیبه‌ای به خط پیش از باستان بود.

قیچی

شب تازه شروع شده بود. شب دم کرده و لزج تابستانی، تابستان حاره‌ی جنوبی. سربازها به منزل دکتر فردوسی در جنوب شهر ریخته بودند. نظم و آشفتگی با هم به چشم می‌خورد. سکوت و شلوغی، دل‌ه‌ره و آرامش.

در محکمه‌ی دکتر، جناب سرهنگ که نظامیان را اداره می‌کرد عکس‌های پاستور و کخ و مچنیکوف را که به سادگی قاب گرفته شده بود برداشت و تهدید کنان نهیب زد: حالا شما از این روس‌های ملعون پیروی می‌کنید؟

برای خانم دکتر فرصت زیادی باقی نبود اما نمی‌دانست چه چیز را چه‌گونه توضیح دهد. بالاخره با برافروختگی و اندکی شرم گفت: این‌ها روس نیستند، فقط یکی‌شان.

جناب سرهنگ که بادی به غیغب انداخته بود با تفرعن و تحکم نعره کشید: ما خودمان همه چیز را بلدیم، تعلیمات‌مان کامل است. ما خودمان خوب می‌دانیم که فقط یکی از این‌ها روس است و بعد زیر لب به معاونش که صورت مجلس می‌نوشت آهسته غُرید: مارکس و انگلس و لنین.

عکس‌ها هم مانند سایر مدارک جرم یعنی کتاب‌ها، مجلات و روزنامه‌های مختلف ضمیمه‌ی پرونده شد. سربازی کلاهخود به سر که سرنیزه‌اش را حمایل کرده بود، عکس‌ها را با فرمان به دو رو بیرون برد و داخل ریو انداخت.

شیشه‌ی قاب عکس‌ها با صدای خفه‌ای شکست.

همه چیز از غروب آغاز شد. در صدای دور باد، دو مأمور مخفی به روزبه، برادر بیست و یک ساله‌ی دکتر مظنون شدند و سرکوچه همان طور که به او نزدیک می‌شدند، غافل‌گیرش کردند. جوان به تنگ‌نا افتاد. باید مبارزه می‌کرد اما به او اجازه‌ی مبارزه نداده بودند. او حتا با اعضاء کمیته‌ی مرکزی برای کسب اجازه‌ی برخورد مسلحانه جر و بحث کرده بود اما بعدها فهمید که سفارت در این مورد دستوری به رفقا نداده بود.

روزبه از مهره‌های اصلی سازمان جوانان حزب و مسئول جنوب شهر بود. در سال آخر دانش‌کده‌ی فلسفه تحصیل می‌کرد و جزو دانش‌جویان درخشان به شمار می‌آمد. کوه‌نورد، کشتی‌گیر و شطرنج‌باز و محبوب تمام جوانان جنوب شهر بود. به شبکه‌ی گسترده‌ای دسترسی داشت. مأموران او را نمی‌شناختند. اصولاً پلیس سیاسی حتا تا سال‌ها بعد از متلاشی شدن تشکیلات نیز به هویت رهبران شبکه‌ی جوانان جنوب شهر پی نبرد. پلیس فقط مظنون بود، مشکوک به همه، به ویژه به جوانان سبیلو. جوانان بدون سبیل هم، به زعم پلیس، برای رد گم کردن، سبیل‌شان را تراشیده بودند.

روزبه نگاهی به اطراف انداخت. در خیابان دو کامانکار ارتشی پر از سرباز مسلح به فاصله‌ی دویست متر از هم توقف کرده بودند. فرار بدون تیراندازی امکان نداشت، بنابراین تصمیم گرفت فقط هویت‌اش را مخفی نگاه‌دارد. منزل برادرش را به جای منزل خود نشان داد و خود را سهراب، برادر خانم دکتر معرفی کرد. مأموران او را با خود به در منزل کشاندند. صدای هم‌زمان زنگ و کوبه هول‌ناک بود. خانم دکتر در منزل تنها بود. بعد از تعطیلی مطب، بچه‌ها با مستخدم به سینما رفتند و دکتر هم با دست‌یار جوان و زیبا روی مطب به عیادت بیمار رفته بود. دست‌یاران دکتر هم‌واره زیبارویان بودند و

دکتر تا آخرین روزهای عمر طولانی اش با زیبارویان هم‌کاری داشت.

صدای خانم دکتر از داخل شنیده شد: کیه؟

روزبه گفت: آبی خانم نترسین، منم، سهراب.

در باز شد و خانم دکتر در آستانه‌ی درگاه ایستاد. روزبه به هم‌راهان اشاره

کرد و گفت: این آقایون مأمورند و می‌خواهند اتاق مرا بازرسی کنند.

خانم دکتر که از اولین بانوان پزشکی جراح بود و هوش سرشاری داشت

در چشم به هم زدنی به همه چیز پی برد و با پر خاش گفت: آقا داداش! مگر شما

با آدم‌های ناباب رفت و آمد پیدا کرده‌اید که این آقایان به شما مشکوک شده‌اند؟

بعد اتاق مستخدم را به عنوان اتاق روزبه که خود را سهراب معرفی کرده بود،

نشان داد. در کم‌تر از پنج دقیقه اتاق زیر و رو شد و البته هیچ چیز دندان‌گیری

به جز خرت و پرت‌هایی که قرن‌ها مفقود شده بود گیر نیاوردند. مستخدم خانه

خیلی از اشیاء مفقود شده‌ی منزل و مطب را مخفی کرده بود. عکس قدیمی

و رنگ و رورفته‌ی مصدق با پونز به دیوار چسبیده بود و همین کافی بود که

جوان مجرم شناخته شود.

فرماندهی عملیات را سرهنگ خبره‌ی امنیتی - اطلاعاتی و مأمور

عالی‌رتبه‌ی رکن دوم ارتش به عهده داشت. سربازها خوب می‌دانستند

قضیه‌ی بسیار مهمی در جریان است که خود جناب سرهنگ دخالت کرده.

مطلقاً حرف نمی‌زدند و فقط با حرکات مکانیکی به سرعت فرامین را اجرا

می‌کردند.

دیگر کم‌کم شلوغ شده بود. گرمای تشکل سراب هر دم بیش‌تر می‌شد.

بعضی اقوام و آشنایان و بعضی کسبه‌ی محل دم در جمع شده بودند اما

نگهبان‌ها اجازه‌ی ورود نمی‌دادند. بعضی‌ها با انواع دوز و کلک وارد شدند.

پدر پیر دکتر از ملاکین پاک باخته‌ی اصفهان و از مبارزینی بود که در

جنبش مشروطیت با غل و زنجیر به گردن تا پای چوبه‌ی دار رفته بود اما

اوضاع سیاسی روزنجاتش داده بود. فردوسی بزرگ، با عصا از در پشت منزل وارد شده بود و به اشغال نظامی خانه‌اش می‌نگریست. جناب سرهنگ او را شناخت و اظهار لحنه کرد: واقعا که در این خانواده تمام کله‌ها بوی قورمه سبزی می‌دهد. مگر این بیماری واگیردار است؟

فردوسی پیرزیر لب غرید: مبارزه‌ی سیاسی افتخار خانوادگی است. سرهنگ پرسید: خب آقای فردوسی، آقا زاده‌ها کجا هستند؟ فردوسی به او خیره شد اما سخن نگفت. سرهنگ چشم‌های ببر را در صورت او دید. خانم دکتر گفت: دکتر فردوسی رفته سر مریض، بقیه هم رفته‌اند توچال و شهرستانک، هر شب جمعه می‌روند کوه. فردا بر می‌گردند.

کار جناب سرهنگ هنوز تمام نشده بود. وارد مطب خود خانم دکتر شد. در گنج‌ی محکمه پس از به هم ریختن کلیه‌ی داروها و وسایل پزشکی، یک عدد چاقوی نفیس جراحی، یک بطر کنیاک خارجی گران قیمت که برای بالا بردن گردش خون بیماران از آن استفاده می‌شد و بسته‌ای اسکناس کشف کرد که تمام آن‌ها را به عنوان مدارک جرم ضبط کردند. البته جناب سرهنگ تشخیص داد که نباید این مدارک را به دست سربازان بسپارد. خودش باید شخصا تکلیف اسلحه‌ی سرد و ابزار لهو و لعب و پول‌های مشکوک را روشن می‌کرد. به همین دلیل مدارک مهم و خطرناک را در کیف خودش گذاشت و در عین حال با سر به معاونش اشاره کرد که لازم نیست چیزی در صورت مجلس قید شود.

در حین انجام این وظایف مقدس سربازی بود که جناب سرهنگ به آن اسلحه‌ی واقعی دست یافت. آن را برداشت و برانداز کرد. با قیافه‌ای حیرت زده و مودزی، آلت جرمی را که کشف کرده بود گرفت و همان طور که بازی می‌کرد ابرویی بالا انداخت و با عصبانیت تصنعی پرسید: این چیه؟

سینه‌های مصنوعی بیماری مشکوک به سرطان پستان که خانم دکتر او را

از پوشیدن شان منع کرده بود و مریض بی چاره از هولش آن‌ها را جا گذاشته بود و دست‌یار مطب آن‌ها را گوشه‌ای مخفی کرده تا بعداً به صاحبش بازگرداند. بیش از این نمی‌شد تحمل کرد. خانم دکتر با نهایت خشم اعتراض کرد.

منزل فردوسی‌ها در باغ بزرگی بود که چهار خانه داشت و فردوسی پیر با فرزندان و نوادگانش در آن‌ها زندگی می‌کردند. فردوسی بزرگ هر خانه را به یکی از فرزندان متأهلش داده بود و خود با هم‌سرش و روزبه در یکی از این ساختمان‌ها سکونت داشت.

مدت‌ها بود که کار خانواده شروع شده بود. زیر دماغ جناب سرهنگ حمام‌های چهار خانه را روشن کرده بودند. کتاب‌ها، اسناد و اوراق پایان‌ناپذیر روزبه را زنان مسن‌تر زیر چادر و دختران جوان، به شمایل زنان حامله، زیر پیراهن می‌بردند و به تون حمام‌ها می‌انداختند.

آرش تازه از سینما برگشته بود و وسط این صحنه گیج ایستاده بود. فیلم‌فارسی وجود هفت ساله‌اش را پر کرده بود. سربازها و شلوغی را می‌دید و می‌شنید اما تصویر روشنی از صحنه بر نمی‌داشت. کمی غریبی می‌کرد. لیموناد می‌نوشتید. تصاویر در چشمش فرو می‌رفتند. ناگهان عمو روزبه عزیزش را کنار خودش احساس کرد که یواشکی چیزی را در شکاف پیراهنش انداخت و گفت: آرش! بدو زنجیرها را پشت کوه ببنداز.

و این رمز اختفا بود. و آرش به یاد بازی‌های هر روزه‌ی خود با روزبه افتاد. به یاد فنون کشتی و به یاد شطرنج و به یاد کلمات رمزی مختلفی افتاد که هیچ کس از آن‌ها سر در نمی‌آورد. کلمات اسرارآمیزی که فقط روح حساس و ماجراجوی او آن‌ها را جدی می‌گرفت، نه هیچ کس دیگر، شاید نه حتا خود عمو روزبه.

و آرش به یاد پرواز کبوترهای سفید افتاد. و روزی که او را به تماشای رژه‌ی پیراهن سفیدها برده بودند. و این که همراه سایر بچه‌های فامیل به فرمان روزبه جلو عکس رنگی قاب شده‌ی آن آقای سیلوی بخشنده و مهربان رژه رفته بود. آرش هرگز آهنگ این سرود را فراموش نمی‌کرد. شعرش چیزهایی راجع به کارگرهای جهان بود که او خوب نمی‌فهمید. زور آقای سیلو زیاد بود. دشمنان و خیانت‌کاران داخلی را سرکوب کرده، جنگ خارجی را هم به تازگی از هیتلر برده بود. و بعد نهیب بعدی روزبه که: برو. آرش پی برد که عمو روزبه هم اسرار را جدی گرفته. بال‌ب‌خندی سرشار از شادی تأیید دویید. جسم فلزی سرد و سنگین را با دو دست گرفته بود. با وجود تاریکی شب راهش را خوب می‌شناخت. یک‌راست به طرف انتهای باغ دویید و اسلحه‌ی خوش دست کمری را به زغال‌دانی پرتاب کرد و همان جا با حالتی مدهوش به خواب رفت. سربازها روزبه را با خود بردند.

دکتر فردوسی دیر وقت از سر‌مریض به منزل برگشت و در همان بدو ورود از همه‌ی ماجرا با خبر شد. پتویی برداشت و با راننده‌اش به زندان موقت شهربانی رفت تا شاید بتواند کمکی کند یا لا‌اقل پتویی به روزبه بدهد. نام زندانِ روزبه را خود سرگروه‌بان در آخرین لحظه به خاطر التماس‌های مادر روزبه و با قدرت یک اسکناس دو تومانی به خانم دکتر گفته بود. دکتر و راننده‌اش ناشیانه با نگهبان‌های زندان چانه می‌زدند. افسر نگهبان به آن‌ها مشکوک شد و دستور بازداشت هر دو را داد. نگهبانان این دو ملاقاتی دیر وقت را هم به زندان انداختند.

سلول روزبه جای عجیب بود. ظاهراً حکومت نظامی توانسته بود همه‌ی مبارزین را در یک اتاق حبس کند. اغلب شاعران و نویسندگان و اهل فکر در زندان بودند. یکی از آن‌ها در همین سلول، شعر

مرا نیمای مادر ... لو داد

مرا لو پیش وای شعر نو داد

را سرود. این سلول نیز صداها و بوهای خاص سلول‌های اجتماعی زندان‌های اضافه بر ظرفیت را داشت. آن شب بدترین شب زندگی دکتر فردوسی بود.

آقا بزرگ، پدر خانم دکتر، مدت‌ها مشاغل مهم دولتی داشت. از خانواده‌های اشراف و اصل او از کرمان بود. شجره‌نامه‌ی خانوادگی‌اش به صدها سال قبل می‌رسید. القاب سلطنتی و درباری داشت و پسر عمویش مدت‌ها نخست وزیر بود. سه بار ازدواج کرد. خانواده‌های هم‌سرانش نیز ریشه‌دار بودند. پدر هم‌سر دومش، مادر خانم دکتر، فرماندهی بریگاد قزاق و مادر هم‌سرش یعنی مادر بزرگ خانم دکتر، شاه‌زاده خانمی از درباریان سابق بود. با همه‌ی بزرگان شهر مراوده‌ی خویشاوندی یا دوستی داشت.

فردای آن شب، آقا بزرگ در دیداری با فرماندار نظامی، با عتاب و گلایه حکم برائت داماد و راننده‌اش را گرفت و آن‌ها را از زندان بیرون آورد. آقا بزرگ دل‌خور بود که روزبه خودش را سهراب جا زده است اما کلامی هم برای افشای حقیقت بر زبان نیاورد، فقط آزادی او را درخواست نکرد. در آن شرایط به مصدحت نبود. این نخستین آشنایی آرش با نظام دامادی بود. تمام ماجرا به آن جا کشید که روزبه در زندان ماند.

ملاقات زندانیان بسیار مشکل بود و ملاقاتی‌ها به جز صف، باید از هفت‌خوان رستم می‌گذشتند. خوان هشتم دوردیف میله به فاصله‌ی چهار متر بود که زندانیانِ غوغا را از ملاقاتی‌های ناله و التماس و گریه جدا می‌کرد. ملاقاتی‌ها معمولاً یک دست را کاغذ و انگشت دست دیگر را قلم می‌کردند و

از زندانی‌ها می‌خواستند نامه را بنویسند.

این نامه که زندانیان اسمش را شکر خوردن نامه گذاشته بودند باعث استخلاص آنی زندانیان می‌شد، اما حال عده‌ی زیادی را به هم می‌زد. اغلب شکر دوست نداشتند یا با بیماری قندشان ناسازگار بود. به‌ندرت بعضی‌ها مثل رازمیک هامبارسونیان تحمل شدايد زندان را نمی‌آوردند و در رادیو، با گورآن مجید سوگند تنفر از مبارزه و وفاداری به رژیم یاد می‌کردند. اغلب زندانی‌ها که شکنجه‌های روی دوزخ سفید کن رژیم را تاب آورده بودند در جواب می‌خندیدند و به عنوان در خواست متقابل، از خانواده‌شان، خواهشی از نوع هُش‌دار به هم‌زمان گرفتار نشده‌شان داشتند. ظاهراً ملاقات کنندگان این طرف میله‌ها بیش از آن طرفی‌ها به زندانی شباهت داشتند.

تیغ ریش‌تراشی و پول از چیزهایی بود که نمی‌شد به زندانی‌ها داد اما دست‌یار مطب که به لطف انواع عشوه‌ها هرگز با افسران شهربانی مشکلی پیدا نمی‌کرد برای حل این مسأله هم شیوه‌ی خود را پیدا کرده بود. برای ورود تیغ به داخل زندان، آن را در جوراب آرش مخفی می‌کرد. افسران زندان، کودکان را بازدید بدنی نمی‌کردند. بردن کودکان به زندان برای ورود و خروج ممنوعات ضروری بود.

پاسبان لای میله‌ها با یک اسکناس دوتومانی و حتا اسکن یک تومانی حاضر به رد و بدل کردن همه چیز بود اما دست‌یار زیبارو هم‌واره آژان جان را با یک اسکناس پنج تومانی سبز تا نخورده می‌نواخت و همه چیز را در یک قوطی گز بازدید شده به آن طرف میله‌ها می‌فرستاد.

گاه اوقات روزبه موفق می‌شد اخبار مکتوب زندان را در همین قوطی گز بیرون بفرستد. گاهی مهره‌های شطرنج یا سبد گل‌های رنگی خیلی قشنگ را که با خمیر نان درست می‌کرد به این طرف میله‌ها می‌فرستاد. آرش شطرنج را با همین مهره‌های خمیری یاد گرفت.

قیچی □ ۱۳

در ملاقات‌ها، آرش همه چیز را از گوشه‌ی خاصی بین پا و کمر ملاقاتی‌ها، زیر نور خاک آلود پنجره‌ی منشوری می‌دید، اما دیده نمی‌شد. همه‌ی صداها، تخریب جهان اطراف در گوشش فرو می‌رفت اما صدایش بر نمی‌آمد. نور و صدای این ملاقات‌ها اعجاب هم‌واره‌ی زندگی آرش شد.

معاون دادستان نظامی ارتش، تیمسار به‌آفرین در محاکم نظامی، یک‌تنه بازجویی و قضاوت می‌کرد. تیمسار، برادر نخستین زن آقا بزرگ و دایی ناتنی خانم دکتر بود. کار او به قدری مورد توجه دست‌گاه قرار گرفته بود که علی‌رغم بخارات دل‌ناپذیری که در اطراف این اشخاص متصاعد می‌شود، مدارج ترقی را دو پله یکی پیمود و در چهل سالگی ژنرال شد.

پرونده‌های مهم یک‌راست از زیر دست رییس مستقیم‌اش، دادستان کل ارتش، روی میزش فرود می‌آمد. مهم‌ترین نکته‌ی این پرونده‌ها حاشیه‌ای بود که خود دادستان کل بر آن‌ها می‌نوشت و یکی از سه صورت را داشت:

- ۱ - به موضوع رسیدگی و تصمیم لازم اخذ نماید. یعنی فوراً اعدام شود.
- ۲ - به موضوع رسیدگی و تصمیم مقتضی اخذ نماید. یعنی حداقل چند ماهی حبس شود، اما اگر خودتان صلاح بدانید می‌توانید مجازات را شدیدتر کنید.
- ۳ - به موضوع رسیدگی و تصمیم مناسب اخذ نماید. یعنی در صورتی که خودتان صلاح بدانید می‌توانید با قید وثیقه، کفیل، ضامن یا التزام آزادش کنید.

محتویات پرونده هیچ‌گاه و به هیچ وجه مهم و ملاک عمل نبود. تیمسار به‌آفرین هم در محاکماتش از شیوه‌ی خاصی پیروی می‌کرد. پس از خواندن حاشیه‌ی رییس، با متانت و ادب سوالاتی از متهم بی‌چاره که معمولاً اما نه همیشه، بسیار جوان‌تر از خود او بود، می‌کرد:

سوال

جواب

اظهار نظر

اسمت چیه بابا جان؟	(هر چه بود)	چه اسم خوبی
فامیلت چیه بابا جان؟	"	به به به به به
نشانی؟	"	بارک الله، بارک الله
چند سال داری پدر جان؟	"	جوانی، خدا حفظت کنه.
چه قدر سواد داری بابا جان؟	"	چه آینده‌ی خوبی داری
شغلت چیه بابا؟	"	آفرین، آفرین
بابا جان آیا ازدواج کرده‌ای؟	"	احسنت، سعادت مند باشی
چند تا بچه داری پدر جان؟	"	مرحبا، مرحبا
اسم‌شان چیه بابا جان؟	"	خدا حفظ‌شان کنه

و بعد برای اولین بار سر از نوشته‌ی خود بر می داشت و به سرعت نیم نگاهی به متهم می انداخت و با لهجه‌ی غلیظ می گفت: اعدام بخوانید. حکم اعدام را منشی دادگاه نظامی قرائت می کرد.

حاشیه‌ی دادستان کل ارتش بر پرونده‌ی سهراب یا همان روزبه فردوسی تصمیم مقتضی بود. البته دادستان نظامی از هویت واقعی متهم خبر نداشت و گرنه حتما دستور تصمیم لازم می داد. خانواده برای روزبه که خود را برادر خانم دکتر جازده بود، پرونده‌ی دیگری با نام سهراب ساخته بود.

برادر زن آقا بزرگ، تیمسار معاونت، با این که مطیع محض بود اما آن قدر تجربه داشت که بزرگان را از خود نرنجانند. او ملاحظه‌ی از ما بهتران را می کرد و روزبه سفارش شده‌ی آقا بزرگ بود. ترس تیمسار از آقا، از طرفی به خاطر چشم داشتی بود که به میراث هنگفت او داشت. حرف شنوی از مافوق آری،

قیچی □ ۱۵

اما میراث عظیم آقا چیزی نبود که بتوان به این سادگی از آن گذشت. تیمسار معاون دادستان، هم سهراب و هم روزبه را به خاطر خویشاوندی به خوبی و از نزدیک می شناخت. او حتا می دانست که دو سه سال از ناپدید شدن سهراب در آمریکا می گذرد. او که هویت روزبه را می دانست جلسه ی دادگاه را با کراحت شروع کرد:

سوال	جواب	اظهار نظر
نام؟	سهراب	صحیح
نشانی؟	ابتدای کوچه ی اقاقی	صحیح
شغل؟	دانش جو	صحیح
تیمسار تمامی دروغ ها را با غیظ و نفرت فرو داد و بعد نگاه خشم آگینی به روزبه انداخت. روزبه شانه و ابروی راست خود را بالا انداخت و ساکت ماند. تیمسار بدون هیچ گونه اظهار نظری یا سخن اضافه با ترش رویی رو به دست یار خود گفت: برائت بخوانید.		
این اولین حکم برائت او بود و به این ترتیب طلسم اعدام های پیایی شکست.		

۲۸ مرداد به پایان رسید و سراب شروع شد.

۹

سه سال گذشت. آرش به کلاس سوم ابتدایی رسید. آب‌ها از آسیاب افتاد و سراب کش‌دار بزرگ‌ترها شروع شد. منزل آن‌ها بالای کوچه‌ی اقاق‌ی بود. کوچه‌ای غرق اقاق‌ی‌ها و یاس‌های امین‌الدوله. ساکنان این کوچه بیش‌تر حول این محور اصلی تحرک داشتند. با معاملات، عشق‌ها و روابط پنهانی‌شان.

ابتدای کوچه، باغ بزرگ فردوسی‌ها بود. فردوسی بزرگ سه پسر و یک دختر داشت. تنها دختر فردوسی نماد زن مظلوم قدیمی بود. پسر بزرگ فردوسی از افسران خلبان نیروی هوایی در جنگ دوم بود. او پس از فرمان تخلیه‌ی تبریز با هواپیمایی یک موتور و پس از شانزده ساعت پرواز خود را به تهران رساند. پس از جنگ از ارتش استعفا کرد و به خدمت بانک درآمد. از کسانی بود که ناگزیر شد برای فرار از سوء ظن سبیل خود را بتراشد. درستی و پاکی‌اش چنان صادقانه بود که خیلی زود زبان‌زد خاص و عام شد. او بدون تظاهر و در آرامش معتقد بود که آدم باید انسان باشد و این سخن در جامعه‌ای که دزدی به زرنگی ترجمه می‌شد، بیش از اندازه بوی سادگی می‌داد. دو دختر و یک پسر داشت. دختر دومش سارا بعدها به مبارزه پیوست.

پسر دوم فردوسی، دکتر زروان، با هم‌سرش خانم دکتر، در منزل‌شان در بخش شمالی باغ زندگی می‌کردند. خانم دکتر راست راستی خودش هم دکتر بود.

مستقل و شیرزن. هم‌واره خانم‌های آویزانی، به ویژه خانم دکترهای آویزانی را به استقلال دعوت می‌کرد. آن‌ها دو دختر و دو پسر داشتند. آرش فرزند سوم آن‌ها بود.

پسر سوم فردوسی روزبه بود.

دکتر فردوسی در دانش‌کده‌ی پزشکی درس می‌داد و در منزل هم محکمه داشت. خانم دکتر، طبیب وزارت بهداشتی، مأمور خدمت در شهرداری بود و بیرون منزل کار طاقت فرسایی داشت. مطب خصوصی او هم در منزل بود. بعدها خانم دکتر نیز دانش‌گاهی شد. بچه‌ها والدین‌شان را زیاد نمی‌دیدند و تربیت آن‌ها کمی به عهده‌ی دیگران و از جمله مستخدمین و بیش‌تر اوقات به عهده‌ی خودشان بود؛ نوعی گیاه خودرو، اگر نگوییم علف هرز.

نخستین فرزند خانواده‌ی دکتر، پسری به نام وهمن هنگام تولد از سفیدی و زیبایی همه را به حیرت انداخت. همه عاشق این بچه بودند. دکتر فردوسی می‌گفت همین یک فرزند کافی است. وهمن چهار دست و پا راه می‌رفت و هنوز درست زبان باز نکرده بود که پرستارش، گرفتار لحظه‌ی رخوت‌ناک هم‌آغوشی با یکی از مستخدمین، بچه را به امید خود رها کرد. بچه هم تنها کاری که می‌توانست کرد، نترسید و چهار دست و پا تا کنار حوض رفت و... وهمن در قصه‌های خانواده همیشه حضور داشت. در آخر قصه‌ها پرواز وهمن به آسمان، اشک شوق و غم را در چشم آرش جمع می‌کرد. آرش در مرگ او گریه می‌کرد، نه در مرگ برادر. در مرگ هم‌بازی خیالی سفید و خوشگل و پتلی که دیگر نمی‌توانست با او بازی کند.

پس از مرگ کودک، خانواده زیر فشارِ شدیدِ غم، دوباره بچه‌دار شد. باز هم یک پسر. هومان. سیه چرده و بسیار تیزهوش اما زشت و بیمار. تا سال‌ها بعد خانواده صاحب فرزندى نشد. هفت سال بعد نخستین دختر به دنیا آمد.

آرش یک سال بعد و خواهر کوچک تر هم سال بعد از آن چشم به این دنیا باز کردند. بچه ها هومان را به عنوان برادر نمی شناختند. خیلی بزرگ تر از آنها بود. هومان را در نوجوانی برای معالجه و احیانا تحصیل به خارج فرستادند. همان جا ماند و گلا دیاتور علمی شد. هومان، زندگی در رفاه سرزمین های پیشرفته ی شمال را به مسکنت جنوب ترجیح داد. بچه ها هنوز خیلی کوچک بودند که هومان به خارج رفت و از آن پس او را تنها با یک نام می شناختند. در واقع هومان را خیلی کم می دیدند.

آرش هر شب در خواب پرواز می کرد، اما معمولا شادی پرواز شبانه با غم تنهایی صبح زایل می شد. پدر و مادرش صبح های خیلی زود می رفتند و بچه ها را تنها می گذاشتند.

بارها اتفاق می افتاد که صبح زود، حتما موقعی که آفتاب تازه بر دمیده بود، از خواب بیدار می شدیم و می دیدیم تنهائیم. می ترسیدیم و گریه می کردیم و هیچ فریادرسی هم نبود.

بچه ها عملا در پانسیون خصوصی زیر دست مستخدمین و دیگر افراد خانواده، هر کس از راه می رسید، بار می آمدند. اسم این، ثروت و رفاه بود. آرش و خواهر بزرگ ترش، ایران دخت، در تنهایی و در ترس مشترک بودند. سال ها بعد دوران کودکی را به یاد می آوردند و سوت قطارها را، که به خاطر فاصله ی کم ایستگاه راه آهن تا منزل شان به وضوح شنیده می شد. صدای جیغ فلزی ابرها و ماه، به ویژه شب ها وحشتناک بود. آنها فکر می کردند همه ی صداها ی وحشت انگیز از ماه می آید و در حالی که در خانه ی تاریک شان تنها مانده بودند و به ماه نگاه می کردند، از آن می ترسیدند و در نهایت وحشت و نومیدی اشک می ریختند. ترس از ماه و عشق به ماه تاب، عشق به نور رنگ پریده، هیچ وقت دست از سر آرش بر نداشت.

نمی توانست این دو را به هم ربط دهد. ماه یک چیز و ماه تاب چیز دیگری بود.

هم‌واره به خاطر می‌آورد در یکی از شب‌های سه سالگی که با خواهرش تنها مانده بود، ماه با نور سربی رنگ پریده بر زمینه‌ی خاکستری آسمان، به خاطر هجوم ابرهای شکلک چهر، جیغ می‌کشید. فریاد ماه آن‌ها را به گریه انداخت. به ایران دخت گفت: حالا تو گریه نکن، بگذار من به جای هر دومان گریه کنم. از گریه‌ی دیگران فلج می‌شد.

بارها شد که در رؤیاهای تخیل‌های قوی پرواز کردیم و با پرواز نا به جا پدر خودمان را در آوردیم و هیچ کس نبود بگوید خرتان به چند. این‌جا که ماییم تربیت یعنی کشک. یک مشت بارهنگ و پونه و ختمی و حشی، روئیده کنار جویی، خواه آب یا لجن، اکنون هم همان‌جایی هستیم که هم‌واره بودیم، منتها با هیتی بزرگ‌تر و با پوششی بیش‌تر. همین.

شاگرد ممتاز کلاس سوم بود اما نمی‌توانست بفهمد این نمرات عالی را چه‌طور گرفته است. خواب‌گرد بود و در آسمان راه می‌رفت. هرگز زمین را زیر پایش احساس نمی‌کرد.

معمولا آدم‌ها را نمی‌دیدم. غرق در خود بودم و در بهترین حالت، انسان‌ها برایم موجوداتی انتزاعی با چهره‌هایی خالی یا خیالی یا اصولاً بی‌چهره بودند. شاید به همین دلیل انسان به معنای انسانیت را دوست داشتم اما آدم‌ها را نمی‌دیدم. ذهنم پر از تصویر و تخیل بود. با منطق کلامی فرسنگ‌ها فاصله داشتم. دردم این بود که معنای کلمات را نمی‌دیدم یعنی نمی‌فهمیدم. درد بزرگ‌تر این‌که معانی دو کلمه‌ی بد و خوب را نمی‌دانستم. بالاخره با خوب یک جوری کنار آمدم اما بد را نمی‌فهمیدم، همان‌طور که عدم را. همه چیز برایم هستی بود. نیستی برایم معنایی نداشت. اما این‌ها کلماتی بودند که خانواده و اجتماع با شدت و اصرار و بیش‌تر با تکرار می‌خواستند در

ذهنم فرو کنند. بالاخره پذیرفتم که بهترین شیوه‌ی یافتن معنای خوب و بد آن است که از تلاش برای درک آن‌ها دست بردارم و خود را به دست بزرگ‌ترها بسپارم. کاری که هرگز موفق به انجام آن نشدم.

عاشق ستاره‌ها بود و شب‌های دراز خوابیدن در هوای آزاد را با چشیدن چشمکِ یخیِ آن‌ها و لمسِ تیز و برنده‌ی تیرهای شهاب می‌گذرانید. عاشق آسمان بود.

اما شور و شرّنه سالگی‌اش دلیل دیگری هم داشت. یک روز که پس از زنگ تعطیل، دیر به دنبالش آمده بودند، وقتی اتفاقی به انبار مدرسه وارد شد، دید که خانم فارسی، معلمه‌ی زیبای کلاس سوم، روی یک نیمکت خوابیده. آقا سرود هم خسته‌اش بود و تصادفاً روی همان نیمکت خوابیده بود. هوا گرم بود. هر دو خیلی گرم‌شان شده بود و لباس‌شان را در آورده بودند.

در تصویر خانم معلم و آقا سرود، زیبایی را می‌دید اما در مورد خوبی‌اش ناگزیر شد مسأله را با بزرگ‌ترهای فامیل در میان بگذارد. در خانواده زلزله شد و دامنه‌ی زلزله مدرسه را لرزاند. او نمی‌دید و اهمیتی هم نمی‌داد. شور و شر دیگری داشت.

با تَن انسان آشنا شده بود.

بعضی از ساکنان کوچه‌ی اقاقی از هر نظر جالب بودند و روح کوچه را جذاب می‌کردند. از این کوچه بسیاری نویسنده و شاعر و هنرپیشه و اهل علم و اندیشه بیرون آمد که بعداً به شهرت رسیدند. و دیگر اقاقی بود و اقاقی تا انتهای کوچه. اما شاعره از همه جذاب‌تر بود. خانواده‌ی شاعره در اعماق کوچه بود.

نمی‌شود در مورد این کوچه حرف زد و درباره‌ی دروازه‌ی آن سکوت

قیچی □ ۲۱

کرد. سر این کوچه یک بُن‌گاه معاملات املاک ملقب به دکان، متعلق به دایی‌های دکتر فردوسی بود. پدرشان معمار معروف دربار رضا شاه، اکنون بازنشسته بود. او معماری و عشق به بنا را در خانواده موروثی کرد. دکتر فردوسی عشق به بنایی را از پدرِ مادرش به ارث برد و بسیار ساخت.

دکان، دانش‌گاهی تب‌آلوده و گرم و صمیمی بود. کمی شباهت به آکادمی یونانی داشت. پاتوق نقال‌ها، فیلسوفان دوره گرد، جهان‌گردهای پرگوی خوش صحبت، بی‌کاره‌ها و فواحش بازنشسته بود. بچه‌ها معذور نبودند به دکان بروند اما آرش هیچ فرصتی را برای رفتن به دکان از دست نمی‌داد. نبض جهان در این دکان می‌زد. همه‌ی مسایل دنیا در این دکان حل و فصل می‌شد. از همه مهم‌تر این‌که همه‌ی روابط آشکار و پنهان در این دکان گره می‌خورد. در این دانش‌گاه بود که خیل عظیمی از نسل روشن‌فکران فردا تربیت می‌شدند و آرش در این دکان بسیار آموخت.

سرکوچه بازی‌های مختلفی رواج داشت. بیخ‌دیواری، گل یا پوچ، لیس‌پس‌لیس، تاکسی‌بازی و سایر قمارهای بی‌وسایل، کاملاً متداول بود. بچه‌ها هم به انواع بازی‌های بی‌وسایل ویژه‌ی فقر مشغول بودند. آرش به بازی سنگ کاغذ قیچی علاقه داشت. در این بازی هرکدام از بچه‌ها یکی از نمادهای سنگ یا کاغذ یا قیچی را با دست نشان می‌داد. قیچی کاغذ را پاره می‌کرد. سنگ بر سر قیچی می‌کوفت. کاغذ، سنگ را در خود می‌پیچید. آرش اغلب اوقات کاغذ را انتخاب می‌کرد و از این که سنگ را در هم می‌پیچید لذت می‌برد اما از پاره شدنش با قیچی زجر می‌کشید. حضور قیچی را غیر منصفانه می‌دانست و از این که گاه می‌دید سنگ بر سر قیچی می‌کوبد، غرقه‌ی کیف به فکر فرو می‌رفت.

کوچه‌ی اقاقی به راستی غرق اقاقی بود. غرق بوی اقاقی، زیبایی اقاقی، مزه‌ی اقاقی و تیغ اقاقی.

همه هم دیگر را، به ویژه خانواده‌ی شاعره را می‌شناختند. پدر خانواده چاق و خوش مشرب و خوش گذران بود. خانمش، مهربان‌ترین خانم کوچه به شمار می‌آمد. اکثراً بچه‌ها را ماچ می‌کرد اما می‌دانست که آرش از این کار بدش می‌آید. آرش اجازه نمی‌داد هیچ بزرگ‌تری او را ببوسد اما اگر ناچار می‌شد، بلافاصله با دست جای بوسه را پاک می‌کرد. به آرش فقط شکلات‌کشی می‌داد که آرش هرگز نمی‌توانست در مقابل کشش آن مقاومت کند.

مهم‌ترین خاطره‌ی آرش از خانواده‌ی شاعره به آن شبی بر می‌گشت که ناگهان سر و صدای زیادی در منزل بلند شد، مریض آورده بودند، معلوم بود که مریض غیر عادی است. اوضاع شلوغی بود. آرش سرک کشید، آن‌ها را شناخت، اما هیچ کس به او محل نگذاشت.

آرش به دامن خانم دکتر آویخت: مامان! چی شده؟

هیچی پسر. برو.

مامان چی شده؟

شاعره مریض شده، حالش خوب نیست.

جنب و جوش شدیدی بود. هر کس چیزی می‌گفت. یک نفر فحش می‌داد. یک نفر دعا می‌خواند. یک نفر گریه می‌کرد. دکتر فردوسی با حذاقت و مهارت مشغول کار خود بود. بر همه چیز تسلط داشت و همه را اداره می‌کرد. سطل پرمنگنات را جلو بیمار گذاشته با محبت و قدرت محتویات سطل را به خورده‌اش می‌داد و بیمار را وادار به استفراغ می‌کرد. بعد به سرعت یک آمپول بزرگ به او تزریق کرد. آرش هرگز پدرش را این قدر جدی و مهم ندیده بود. مرتب به چهره‌ی لطیف شاعره سیلی می‌زد و چشم‌های او را که روی هم می‌افتاد باز می‌کرد و مانع خوابیدنش می‌شد. در همان حال به دست‌یار مطب دستور آماده کردن وسایل شست و شوی روده را داد.

یکی از اهالی محل، در راه رو به آهستگی گفت: دختر بی‌چاره، چندمین دفعه

است که خودکشی می‌کند. کلمه با آرش تصادف کرد. اولین بار بود که با کلمه آشنا می‌شد. خودکشی وارد زندگی او شد و هرگز هم بیرون نرفت. هم‌واره با احساس و اندیشه‌ی خودکشی زندگی کرد.

پس از ساعتی که در واقع قرنیه بود، بالاخره زور دکتر به زهر تریاک رسید. شاعره نجات یافته بود. کسی گریه نمی‌کرد.

آرش تمامی خانواده‌ی شاعره را می‌شناخت، پدر و مادرش طبیب خانوادگی آن‌ها بودند. در یک محله‌ی تنگاتنگ جنوب تهران در آن سال‌های داغ و تب زده نمی‌شد همه از چیک و پیک هم‌دیگر خبر نداشته باشند. با این وصف تا سال‌ها بعد آرش از زندگی شاعره خبر نداشت.

بعدها، موقع سر و سامان دادن به خاطراتش، برای حرف در آوردن از مادرش، با منقاش به جان او افتاد و شنید که: بچه‌ی او را هم من گرفتم. درست یادم نیست. طرف‌های عصر بود. در همان سال‌های کودتا. شاید پاییز همان سال بد. در منزل خودشان بود. شاعره روی زمین خوابیده بود و من به خاطر جثه‌ی نحیف او می‌ترسیدم. خوش‌بختانه اتفاق خاصی رخ نداد. بچه پسر بود اما برای او نوری نیاورد. بیش‌تر تقصیر دیگران بود تا خودش. نمی‌دانی محرومیت از دیدار همین بچه چه غمی بر دل نازکش گذاشت.

خانم دکتر ادامه داد: با بیماری‌ها و بدبختی‌های او به راحتی می‌شد یک تقویم درست کرد. روزی که به قصد خودکشی رگ دستش را برید، پس از بخیه و پانسمان، ساعت‌ها با او صحبت کردم. همه‌ی حرف‌هایم را شنید، آخر سر آهی کشید و گفت: آخر شما نمی‌دانید. خانم دکتر چشمان مرطوبش را بست و ادامه داد: آره مادر، بیش‌تر تقصیر دیگران بود تا خودش.

بیماری‌های شاعره، آرش را به شدت می‌آزرد. او نمی‌توانست فرق بین بیماری عادی، بیماری زنانه، زایمان و خودکشی را تشخیص دهد. شاعره را

بسیار دوست می داشت و به همین جهت بیماری ها و خودکشی های شاعره را به دقت از او پنهان می کردند. او پی می برد که اوضاع غیر عادی است، منتهی خود غیر عادی بودن وضع، در منزل فردوسی ها غیر عادی نبود. شاعره برایش بسیار مهم بود و بعدها هم واره افسوس نبودنش را می خورد. شناخت نزد بچه ها به دوست داشتن می انجامد. آرش همه را تشخیص می داد اما فقط بعضی ها را دوست داشت و در بین آن ها یکی دو نفر را خیلی خوب می شناخت. شاعره را بدون تردید می شناخت.

شاعره مهربان ترین آدم کوچه نبود اما فهموترین شان بود. او بچه ها را می فهمید. هم واره به موهای صاف آرش دست می کشید و هرگاه اقاقی داشت به آرش هم می داد. او آرش را باور می کرد. یک بار هم به او گفته بود: تو باید خوب درس بخونی، تو طفلکی یک چیزی می شوی.

بعدها آرش احساس غریبی داشت. اشعار شاعره برایش عطر اقاقی داشت و خود را در فضای آن ها احساس می کرد. وصف کوچه ی پسرانی گردن دراز با پاهای لاغر، تمامی خاطرات کودکی اش را تجدید می کرد. بین آن همه آدم بزرگ ساکن کوچه، تنها یک آدم بزرگ، هم زبان واقعی بچه ها بود. شاعره به بچه های کوچه احترام می گذاشت و شاید تنها کسی بود که برای بچه ها ارزش قایل بود. گاهی اوقات با آن ها صحبت هم می کرد. خیلی از بچه ها فکر می کردند اسم شان آروم بگیر یا آروم بشین بچه است. اسم یکی دو نفر هم خفه شو بود.

بچه ها بین آن همه آدم بزرگ فقط نزد شاعره هویت می یافتند. البته آرش عمو روزبه را هم داشت.

سر شب یکی از روزهای نه سالگی، آرش به دنبال ماه، در کوچه سر به هوا بود. ماه هم واره برایش مهم بود. ماه چیزهایی می دید که هیچ کس نمی دید.

قیچی □ ۲۵

شاید قدرت جادویی اش را از آن جا می گرفت. آرش شاعره را دید که از تاکسی پیاده و به کوچه ی اقاقی سرازیر شد.

شاعره که سلام نیم جویده ی او را نشنید، خود به آرش سلام کرد. در نور ماه اشک او را دید. خم شد دستی به موهای صاف آرش کشید و پرسید: چی شده؟

هیچی

دلت می خواهد یک کاری برای من بکنی؟
باشد.

من دلم اقاقی می خواد، می توانی برام بکنی؟

آرش هیچ وقت، شب از درخت بالا نرفته بود، از تیغ اقاقی هم بدش می آمد، دلش هم نمی خواست الان برای اولین بار این کار را بکند، اما برای شاعره جاناش را هم می داد. وانگهی خودش هم عاشق اقاقی بود.

درختِ نزدیک، اقاقی بنفش بود که می دانست برای خوردن خوب است چون خوش مزه تر است اما بویی ندارد. درختِ دورتر، اقاقی سفید بود که بویش مدهوش می کرد. به سمت آن دوید. اقاقی سفید بزرگ، کنار دیوار خرابه بود. در یک چشم بر هم زدن به بالای دیوار پرواز کرد و بهترین و پر خوشه ترین ساقه ی اقاقی را به دست گرفت.

شاعره گفت: نه! درخت خراب می شود، فقط یکی.

با آن که بسیار دلش می خواست با کندن همه ی درخت، عاطفه اش را نشان دهد اما از سر اطاعت دست به خوشه ی کوچک گذاشت و به سرعت پایین آمد.

شاعره خوشه ی اقاقی را گرفت، بوید، خم شد و او را بوسید. آرش برای اولین بار از بوسه ی یک آدم بزرگ احساس آلودگی و آزار نکرد، بعد با حجب و شیطنت دست از پشت بیرون آورد و خوشه ی بزرگ تر را که در تاریکی

۲۶ □ سنگ کاغذ قیچی

مخفی کرده بود به طرف شاعره دراز کرد.

۹

روزهای شهر به بطالت و کسالت می‌گذشت. قضیه اما برای آرش متفاوت بود. او می‌آموخت. به کلاس ششم ابتدایی رسید. آموزگارش، او را با مقدمات دانش‌های معاصر آشنا کرد. در ذهنش غوغایی از علم و فلسفه و هنر بر پا بود. یادگرفتنی‌ها را یاد می‌گرفت. هر چه به دستش می‌رسید اعم از خواندنی و دیدنی یا شنیدنی، با ولع سیری ناپذیری می‌بلعید.

همه چیز با دوچرخه شروع شد. کرایه‌ی دوچرخه ساعتی سه و نیم ریال بود و آرش می‌توانست با هم‌راهانش تمام حدود جغرافیایی شهر را درنوردد. چرخیدن کامل به دور شهر در کم‌تر از یک ساعت امکان‌پذیر بود. تمام سوراخ سنبه‌ها را یاد گرفت اما روزی که پدرش را برای خرید دوچرخه زیر فشار گذاشت به جای دوچرخه صاحب یک ماشین پُر از کتاب کیلویی شد. کتاب فروشی معروف گوتنبرگ، کتاب را با ترازو می‌فروخت. گوتنبرگ چاپ‌خانه ساخت تا کتاب‌ها کیلویی باشند. تمام کتاب‌ها را بلعید و کتاب‌خوار شد.

خاصیتِ اُسْمُزِ گیاه‌وارش همه چیز را به سویش می‌کشید. کارش جذب و مکیدن پیرامون بود. در برخورد با آدم‌ها فرصت را از دست نمی‌داد و سعی می‌کرد از همه بیاموزد. همه چیزخوان، همه چیزآموز، همه چیزخوار بود. با

این ترتیب بود که در بسیاری زمینه‌ها آموخت اما به ورطه‌ی اقیانوسی به عمق یک بند انگشت نگلتید. عشق مشخص‌ترش از همان ابتدا ریاضیات، نجوم، فلسفه و ادبیات بود. ریاضیات را اما جدی‌تر می‌گرفت. از طرفی ادبیات او را به جهان متفاوتی می‌برد. یک سالی می‌شد که شعر بوالعلا‌ی ایرج او را به گیاه‌خواری کشانده بود.

مسایل انتزاعی ذهنش را اشغال کرد. مفاهیمی مثل عدالت مشغله‌ی دایمی‌اش بود. خیلی زود متوجه شد که عدالت پیچیده‌تر از آن است که به معنای ساده‌ی مساوات باشد. از عدالت به عدل و از آن به معدل و از آن به اعتدال می‌رفت. دانست برای حل این مسأله به دانش زیاد نیاز است و پی برد که تمام مسایل، نهاد و بافت علمی دارند.

مهم‌ترین مسأله‌ام مرگ بود. ظلم بی‌قرارم می‌کرد و انتهای رود سنگین‌گذر ظلم، مرگ قرار گرفته بود. در بخارهای پزشکی پیرامونم، مرگ مفهوم صریحی داشت: مرده. به معنای کسی که او مرده است. آثار باقی مانده‌ی مرگ از آن هم ساده‌تر بود: جنازه. یعنی جواز دفن، یعنی تدفین، یعنی هنوز هم مشغله‌ی بیشتر برای زندگان. دریافتم که نزد انسان‌ها دورین همیشه در جهت بیرون قرار می‌گیرد و همیشه این تویی که می‌میری نه من. نگاه بیرونی اما، کمکی به حل مسأله نمی‌کرد.

دومین برخورد آرش با مرگ در چهار سالگی رخ داد. سهراب، جوان بیست و دو ساله، تنها پسر آقا بزرگ و برادر ناتنی مادرش در آب خفه شد. جوان سرخ بود، سرخ پررنگ. حاضر در تمام ماجراها، تظاهرات و مبارزات. بارها درگیر شد اما به خاطر نفوذ پدر و خانواده‌ی قدرت‌مندش هیچ وقت گزندى به او نرسید.

مشکل‌ترین سوالی که هم‌واره رو به روی جوان می‌ایستاد و او با لب‌خند از کنارش می‌گذشت این بود که: آقا سهراب! شما دیگر چرا؟ با مکنت و نفوذ او،

کارهایش غیر عادی می نمود. همواره کنار مردم بود و خصلت روشن فکرهای پیش گام را داشت. سه سال قبل از کودتای ۳۲ برای ادامه ی تحصیلات به آمریکا رفت. سرخی اش در تضاد با محیط بی رنگ و رmq مه آلود آن جا بیش تر نمایان شد. هیچ کس نفهمید چه طور اتفاق افتاد، خبر این بود: سهراب غرق شده است. اما نه جنازه ای نه باقیمانده ای. صاعقه ی خبر خانواده را سوزاند. خفگی؟ آن هم برای سهراب؟

آقا بزرگ ناباورانه مسأله را پی گیری کرد. مقامات رسمی در آغاز گفتند: برای قایق سواری رفته بود، قایق برگشت، هم راهانش نجات یافتند اما او مرد. حیرت آقا بزرگ، روزنه ی امیدی شد: چه گونه ممکن است سهراب من، در چار چار زمستان، روی آب های منجمد شمال که سرمایش را مستقیما از قطب می گیرد هوس قایق سواری کرده باشد؟ پسر من؟! به راستی جوان ورزش کاری که به خوبی شنا می داند چه طور غرق شده است؟

آقا بزرگ در سفارت خانه پرسید: هم راهان چه کسانی بودند؟ و جواب شنید: هم راهان رانمی شناسیم. شاید هم تنها بوده. پرسید: جنازه کجاست؟ و شنید: جنازه را دفن کردیم. پرسید: چه موقع از سال و هوا چه گونه بود؟ و شنید: نیمه ی زمستان و هوا بسیار سرد بود. آقا گفت: او حتما با پالتو و البسه ی زمستانی به قایق سواری رفته، لباس هایش را به ما بدهید و جواب شنید: او لخت بوده، برای شنا به داخل دریاچه پریده. لباسی در کار نیست.

همه چیز روشن شد؛ شنای زمستانی به بهشت. پرواز به خالی بی کرانه با کمک دیگران. همه چیز از اول هم روشن بود. شامه ی آقا بزرگ بوی پلیس امنیتی را از هزار فرسنگی هم تشخیص می داد.

آقا بزرگ خانه نشین شد. تنها پسرش را از دست داده بود. امید زندگی و امید مرگش را. تنها امید ادامه ی نامش را. حالا دیگر از آن خانواده ی عظیم فقط یک دختر باقی مانده بود. خانم دکتر. که نمی توانست نام پدر را پیش ببرد

و برای این که بتواند، کودکان یتیم متعددی را سرپرستی کرد و نام فامیل خود را بر آن‌ها گذاشت. آقا بزرگ چند سال بعد با سرطان از دنیا رفت. دکتر فردوسی هم وارد کارزار شد و تمامی ترفندهای تیمسار به آفرین را خنثا کرد و نگذاشت دست او به میراث هنگفت آقا بزرگ برسد.

مادر سهراب، هم سر سوم آقا که فقط همین یک فرزند را داشت خبر را باور نکرد. به ویژه که یک ماه بعد از خبر، نامه‌ای مشکوک با خطی شبیه به خط سهراب و با امضای مستعار به دستش رسید که: من برای مطالعه‌ی حقوق بین‌الملل به کره می‌روم. این نامه را سهراب قبل از حادثه نوشته بود اما وردگونه بشارتی شد که سهراب، سوار بر گرده‌ی اسبی سفید، ناگهان به تک، از فراز گردنه‌های خطرناک فرود می‌آید و در را می‌کوبد. مادر گُرد، در چهل سال باقی مانده عمرش جز گریه و تفل و سر به کوه و بیابان گذاشتن کاری نکرد. سهراب هم هرگز باز نگشت. از آن‌جا که او رفته هرگز هیچ‌کس باز نگشته. روزی که سرطان، پیرزن را هم می‌کشت هنوز منتظر سهراب بود. به یاد سهراب می‌خندید و بر دوری‌اش اشک می‌ریخت.

و بعد برخورد آرش با مرگ نویسنده‌ی خارج از کشور بود. خبر با گریه‌ی شاعره به کوچه‌ی اقاقی رسید. آرش احساس می‌کرد قضیه‌ی مهمی رخ داده اما قادر به درک آن نبود. لا به لای سخنان بزرگ‌ترها کلمه‌ی خودکشی با گاز به گوشش می‌خورد. خیلی‌ها فرض خودکشی را قبول نداشتند و دست‌های غیبی را در این کار می‌دیدند. اما خود عمو روزبه گفت که او با گاز خودکشی کرده.

و بعد همین طور خبر مرگ بود که به آرش می‌رسید، خبر پایان‌ناپذیر مرگ. امواج ضربه‌ی مرگ بزرگان او را به لرزه می‌آورد. دلش می‌سوخت و می‌گفت حیف‌شان است. آشنایی با شاعر آسمانی، منجم رباعیات، منظره را با ابعاد گسترده‌اش پیش روی او گشود.

در سراب روزگار، افراد در آب و سراب و گاز از بین می‌رفتند. خودکشی، احساس جبر کامل و مطلق را خدشه‌دار می‌کرد و پرتوی کم‌سو از اختیاری نیم‌بند بر آن می‌تاباند. بعدها در مورد شاعره گفت: طفلک برای مردن چه عجله‌ای داشت، گر گرفته بود.

پدر و مادرش، گاهی او را با خود به بیمارستان‌های دولتی و به تالار تشریح دانش‌کده‌ی پزشکی می‌بردند. مرده‌ها را می‌دید. جنازه‌ها به او انتهای خط را نشان دادند. در مرگ‌های پزشکی اطراف، کسی جنازه را از او مخفی نمی‌کرد. در مرگ و میرهای خانواده‌ی بزرگ هم، در تمام مراسم مرده و تدفین حضور داشت. این حضور به قاطعیت اخطار دایمی مرگ می‌افزود اما از اهمیت آن کم می‌کرد.

وحشتم از مرگ به خاطر رو در رویی مستقیم و اندیشیدن به آن زایل شد و مرگ را به عنوان ضرورتی اساسی شناختم. آن را در خود دیدم و عاشق آن شدم.

به کلاس ششم ابتدایی رسید. با بقیه‌ی هم‌کلاس‌هایش نمی‌خواند اما از رفتن به مدرسه گریزی نبود. مسایل حساب دبستان را با کمک حساب استدلالی یا تئوری اعداد، که جزو درس‌های سال آخر دبیرستان بود حل می‌کرد. کسی به او نیاموخته بود، خودش اسلوب‌ها را کشف می‌کرد. شاگرد اول و محبوب همه‌ی آموزگاران بود. معلمین ریاضی و ادبیات، او را هم‌کار خود می‌نامیدند. آن روز در مدرسه غوغا بود. جماعتی از بچه‌های بزرگ‌تر با بچه‌های مدرسه‌ی یک محله‌ی دیگر دعوا کرده با لباس‌های پاره و سر و صورت زخمی و باندپیچی شده به مدرسه آمده بودند. آقای ناظم مدرسه، که در ضمن شایعاتی مبنی بر پلیس بودنش بر سر زبان‌ها بود و با خانم معلم کلاس سوم ابتدایی هم سر و سری داشت، سر صف هل‌من مبارز می‌طلبید و رجز می‌خواند. مسأله‌ی مهم کشف حقیقت بود.

آقای ناظم در حضور همه و با صدای بلند اعلام کرد: حالا که همه‌ی اولیاء از شما شکایت کرده‌اند و شماها هم حرف نمی‌زنید، من همین الان در حضور شما حقیقت را به گوش همه می‌رسانم و بعد با اطمینان فریاد کشید: آرش فردوسی. آرش رنگ‌پریده و نگران جلو صف و کنار بزرگان مدرسه رفت. در کنارش مدیر، ناظم، معلمین، مبصرها و قدرت بود. رو به رویش بچه‌ها. بچه‌هایی که با هیچ کدام دوست نبودم اما همه را دوست داشتم.

خواب‌گردِ ماه گرفته را از پرواز آسمانی به بیداری زمینی فرو خوانده بودند. تلالوی پوست براق ترکه‌های آلبالو داخل حوض مدرسه، رنگ پیانورا تداعی می‌کرد. با این تفاوت که از یکی بی‌اندازه نفرت داشت و عاشق دیگری بود. راستی چرا باید عشق و نفرت مان هر دو به رنگ این ترکه‌های آلبالو باشند؟

صدای ناظم که این بار با تحکم سوالش را تکرار می‌کرد به گوش همه حتا آرش هم رسید. او ناگزیر بود سکوت را بشکند و جواب بگوید. همه چیز را می‌دانست و باید سخن می‌گفت. با بغضی در گلو، صدایی نفس بریده و لرزان و چشمانی تر گفت: می‌دانم اما نمی‌گویم.

انفجار تندر همه‌ی طومارهای وجودش را در هم نوردید.

آن شب آرش تب کرده بود. دکتر فردوسی با مهر بر بالینش نشسته بود با نجوایی آرام به مادرش گفت: ناظمی را که به صورت پسر من سیلی بزند تحمل نمی‌کنم. آقای ناظم دیگر در آن مدرسه نبود. آرش هم دیگر شاگرد آن مدرسه نبود.

دبستان تمام شده بود.

۹

سال‌های دهه‌ی چهل شروع شد. مشت‌زنان حرفه‌ای کم‌کم از گيجی باخت‌های تاریخی بیرون می‌آمدند. بسیاری از مشت‌بازان هم در گورستان خاکسترهای عتیق ابتذال دفن شده بودند. آرش به کلاس هشتم رسید. به بهترین دبیرستان شهر می‌رفت. با انواع آزادی‌های کیف‌ناک دبیرستانی آشنا شد. مدرسه‌اش جای بچه‌های ثروت‌مند شمال شهر بود. اولین سوالش از قدیمی‌ترها این بود که: شما چه‌جوری از مدرسه فرار می‌کنید؟ بچه‌ها با دهان‌های باز مانده و چشم‌های گرد شده گفتند آن‌ها اصولاً فرار نمی‌کنند. از همان اول به فاصله‌ی خودش با آن‌ها پی برد. بچه‌های جنوب شهر، حتا پول دارهاشان، حتا ماه گرفته‌ها یا خواب‌گردهاشان، با بچه‌های شمال شهر فاصله داشتند.

اواسط سال تحصیلی خانواده‌ی او هم به شمال شهر کوچید. امکانات رفاهی بیش‌تر و فضای بازتر، کوچ به شمال شهر را به صورت مد روز درآورده بود. البته این نقل مکان برای دکترها نوعی ضرورت به شمار می‌آمد. آن‌ها در شمال شهر بیمارستانی خصوصی دایر کردند و بچه‌ها محکوم به زندگی در بیمارستان شدند. مادرش بلندپروازی عقاب‌گونه را از خانواده‌ی خود به ارث برده بود.

ساختمان بیمارستان بلند بود. در ذهن آرش خودکشی جلوه‌ی بسیار

مشخصی یافت. ارتفاع. پرواز نه، پرتاب خویش از سقف آسمان به روی زمین. با اندیشه‌ی این پرتاب در بیمارستان می‌زیست اما روزگاری که عملاً خواست خود را پرت کند برای این منظور به کوه رفت. پیاده‌رو سمنتی را دوست نداشت. دور از نزاکت بود. هم شهر زشت می‌شد، هم سد معبر بود. در بیمارستان برای عملی کردن خودکشی فقط خود را با داروها مسموم می‌کرد. این کار بیش از یک بار رخ داد.

بزرگ‌ترین لطمه‌ای که به استعدادهای همه جانبه‌ی فرزندان فردوسی وارد شد به خاطر زندگی فاجعه آمیز در این محیط تیمارستانی بود. بعدها تحلیل‌های سیاسی‌اش هم رنگ و بوی پزشکی پیدا کرد. توتالیتاریزم بدترین نوع بیماری است اما خیال می‌کند بیمارستان است و بیماران را معالجه می‌کند. توتالیترا می‌گوید: باید جامعه را به بیمارستان ما آورد تا مرض‌هایش معالجه شود. وقتی حال جامعه‌ی بیمار خوب شد از بیمارستان مرخص خواهد شد. توتالیترا اما، دروغ می‌گوید. این بیمارستان هرگز بیمارش را مرخص نمی‌کند. در نتیجه جامعه به بیماری‌های دیگر مبتلا می‌شود.

بچه‌ها به سادگی انتقام این وضع را از والدین خود گرفتند، آن‌ها از انتخاب رشته‌ی پزشکی برای ادامه‌ی تحصیل دانش‌گاهی امتناع کردند و نبودن کسی که راه طولانی‌شان را ادامه دهد، در آخر عمر بزرگ‌ترین زجر خانم و آقای دکتر شد. آرش از آن هم فراتر رفت و به این باور رسید که: خرد نزد اطباء قاعده نیست، استثناء است و از بیان این اعتقاد در هیچ مجلسی و نزد هیچ کس ابا نداشت. این امر موجب آزار همیشگی اطباء خانوادگی شد. او یک‌سره از فرمان‌برداری پزشکان خانگی سر پیچید و نهاد نا آرامش با آن‌ها از در لجاج در آمد.

اواخر سال تحصیلی یکی از روزها که بوی خوش بهاری در هوا پیچیده بود. در مدرسه شنیدم: اعتصاب است. اما به خوبی نمی دانستم چه خبر شده. مدرسه‌ی سیر و شیک آن‌ها در اعتصاب شرکت نکرده بود و کماکان به کار خود ادامه می داد. دانش جویان به اعتصاب پیوسته بودند. پلی تکنیک دیوار به دیوار مدرسه بود. دانش جویان به داخل مدرسه ریختند تا ضمن تسری اعتصاب، از آن جا به عنوان معبری برای خروج استفاده کنند.

بچه‌های دبیرستان به تظاهرات پیوستند. بچه‌های دامنه‌ی البرز، از ارتفاعات فقط دیو سپیدش را می شناختند. آن‌ها به کلاس رفتند. فقط آرش و سیاوش به اعتصاب پیوستند. سیاوش کلاس یازده بود. جوان ورزش کاری که خوب می پوشید و خوب بسکتبال بازی می کرد. همراه موج دانش جویان به راه افتادند. نفس حرکت برایش مهم ترین بود و طبق معمول عطش دانستن نیروی غالب او شد. اعتصابیون از خرابه‌ی کنار مدرسه که در آن مصالح ساختمانی و چوب و آهن و میل گرد ریخته بودند، گذشتند. هرکس هر چه می توانست با خود برداشت. سیاوش قطعه‌ای آهن خوش دست برای خود انتخاب کرد. آرش چیزی برنداشت.

دانش جویان شعارهای مختلفی مطرح می کردند. آرش شعار شنیدن را دوست داشت. شعارهای دسته جمعی به نوعی موج دریا را تداعی می کرد. شعار در دلش تکرار می شد. دهانش بسته بود. حباب‌های هوا و پرتو خورشید و نمک شناور را در سینه فرو می داد و خود را قطره‌ای از موج احساس می کرد. خواب گردی که هم‌واره افکار دور و دراز زندگی و مرگ را در قلب خود داشت، در موجی ناآرام از خواب بیدار می شد.

برای نخستین بار تعبیری ترش و شیرین را در دهان خود مزمزه می کرد. آرزو داشت بتواند به حد کافی از این داروی اثیری بیدارکننده مصرف کند. آرزو داشتم راه‌پیمایی و شعار خوانی تا بی نهایت ادامه یابد.

همه‌ی صداها را با ولع و عشق فرو می‌داد. برای نخستین بار بیدارگردی شد که بتهوون را در قلب و موج را در بیرون خود داشت. در انسان حضور یافته بود.

موج البرز به مداین رسید. مدرسه‌ی مداین در کوچه‌ای پهن اما بن‌بست بود. جوانان همه خواندند: مداین تعطیلش کن. مدیر مدرسه بیرون آمد. دل آرش با دیدن او فشرد. قیافه‌ی ناظم دبستان را داشت، یک پلیس. مدیر شروع به صحبت کرد. صحبت‌هایش بی سر و ته و بیش‌تر وعده و وعید و در جهت اتلاف وقت بود. پس از ده دقیقه گفت: آقایان، من قبل از این که از مدرسه بیرون بیایم به پلیس و نیروهای ویژه‌ی امنیتی تلفن زدم که هم‌الان آمده‌اند و پشت سر شما هستند. به شما پیش‌نهاد می‌کنم تسلیم و متفرق شوید.

دل آرش که مثل گنجشک می‌تپید، به شدت گرفت. مدیر خائن به سرعت خود را به داخل مدرسه انداخت و در را بست و به همراه خود تف غلیظ و کف کرده‌ی آرش را روی صورت خود به داخل مدرسه برد.

دل آرش گرفت. رنجرها هم‌آهنگ و با ریتم مشخص، با باتون به سپر خود می‌کوفتند و خود را تهیج می‌کردند.

یک سرگرد نیروهای ویژه، کلاهخود به سر و بلندگو در دست، فرماندهی گروهان رنجر بود. رنجرهای غول بیابانی که تا بن دندان مسلح بودند در مقابل دانش‌جویان و دانش‌آموزان قرار گرفتند. فرمانده در بلندگو فریاد کشید: آقایان چوب و سلاح‌تان را به زمین بگذارید و آرام متفرق شوید. کسی با شما کاری ندارد. سیاوش در انتهای کوچه آهسته گفت: بچه‌ها دروغ می‌گویند، همه‌مان را به قصد کشت خواهند زد، دفاع کنیم.

دانش‌جویان حرف سیاوش را نپذیرفتند. او دبیرستانی و کوچک‌تر از آن‌ها بود. عده‌ی زیادی از بچه‌ها، چوب‌ها و آهن‌ها را به زمین ریختند و از

لابه‌لای رنجرها که معبر درست کرده بودند شروع به ترک محوطه و کوچه کردند. هنوز پنجاه قدمی دور نشده بودند که ناگهان رنجرها با باتون و لگد به جان آن‌ها افتادند و به قصد کشت شروع به کتک زدن کردند.

به فرمان سیاوش، گروه انتهای کوچه به سرعت چوب‌ها و آهن‌ها را از زمین برداشتند و نزاع خیابانی درگرفت. آرش در یک نظر سیاوش را دید که با مهارت بسیار، حتا بهتر از آن که در فیلم‌ها دیده بود، می‌جنگید. با آن که فقط ثلث نیروی دانش‌جویان می‌جنگید اما رنجرها شکست خوردند و عقب نشستند. فرماندهی رنجرها دست به اسلحه برد و تیری هوایی شلیک کرد. دانش‌جویان به سرعت پا به فرار گذاشتند. رنجرها رمق و علاقه‌ای برای تعقیب آن‌ها نداشتند.

آرش در همان انتهای کوچه از دیوار بالا رفت و خود را روی درخت داخل حیاط منزل روبه‌روی مدرسه انداخت. دست‌هایش غرق خون شد و جانش از عطر اقاقی انباشت. دخترکی نوجوان، لخت، در حوض حیاط آب تنی می‌کرد. هیچ کدام بیش از یک برق نگاه یک‌دیگر را ندیدند. صاعقه به جان آرش افتاد.

ونوس میان حوض صدف ایستاده بود. قبلا تابلو بوتیچلی را در کتاب‌ها دیده بودم اما هرگز نمی‌دانستم زنده و جان‌دارش چنین برق و گرمایی دارد. آن نگاه اساطیری هنوز با من است. آن همه زیبایی را برای نخستین بار می‌دیدم. نگاه عمیق، آرام و مهربان آن دو چشم معصوم آسمانی مرا اسیر کرد. چشم‌هایش خراج سلطنت شب از شاعران شرق طلب می‌کرد. بعدها دانستم تمام شاعران اسیر این نگاه اثری‌اند. شرم و حیا، فریادی با دهان بسته بود. به پرواز در آمدم.

دیوار گنج بعدی، آرش را، خسته و خونی، پُر از تصویر آب و عطر اقاقی و عریانی دخترک، به خیابان رسانید.

آرام و پیاده راه افتاد. جلو مدرسه‌ی خود رسید. مدرسه تازه تعطیل شده، هم‌کلاسی‌هایش بیرون آمده بودند. او را دیدند و به دورش حلقه زدند. آرش ظاهر عادی و آرام آن‌ها را می‌دید و از ظاهر خاکی و خون‌آلود خود خبر نداشت. قرارگاه مرکزی پلیس در جنوب البرز قرار داشت. آرش دو رنجر پلیس را که به سویش می‌آمدند، ندید. بچه‌های دیگر دیدند اما به چیزی گمان بد نبردند و به آرش هُش‌داری ندادند. دو کماندو لندهور با باتون الکتریکی از پشت به او نزدیک شدند. ناگهان یکی‌شان لباس و موی او را از پشت گرفت و دیگری به نامفهوم‌ترین کلامی فریاد کشید و به سر او کوبید. دیگر نفهمیدم چه شد، نه می‌دیدم و نه می‌شنیدم. لرزه به سرپای وجودم افتاد. احساس می‌کردم لرزاننده‌ی پرنوسانی روی سرم گذاشته‌اند که سرمنشاء تمامی دردهاست. زمانم توقف کرد.

با نیرویی باور نکردنی کنده شد. شروع به دویدن کرد. تکه‌ای از لباس و دسته‌ای از موهای سرش در دست پلیس باقی ماند. پلیس‌ها در تعقیبش دویدند اما به او نرسیدند.

سرعتم برای خودم هم غیر عادی بود.

بیست دقیقه‌ای دوید. به میدان انقلاب شاه و ملت جلو بیمارستان رسید. اتومبیل پدرش جلو بیمارستان پارک شده بود. راننده آن را نظافت می‌کرد. به داخل ماشین خزید، روی صندلی عقب ولو شد و همان‌جا از هوش رفت. به هوش که آمد پدر و پرستار زیباروی جدید را شناخت. زخم‌هایش را پانسمان می‌کردند. پدر با مهربانی به معالجه‌ی او پرداخته بود. چشمان مرطوبش مجدداً بسته شد. وقتی دوباره به حال آمد با نگاه ملامت‌بار پدرش مواجه شد. دکتر فردوسی گفت: پسر جان به سیاست دخالت نکن. به یاد حرف آقا بزرگ افتاد که: در این‌جا همه چیز به دست انگلیس‌هاست.

سیاوش را به نظر آوردم که انگلیسی نبود، هم‌مدرسه‌ای خودم بود. آن پلیس

غولتشن قلچماق نیز انگلیسی نبود.

باز از حال رفت و بی هوش شد.

طرف‌های عصر مجدداً به حال آمدم و در نهایت حیرت دیدم درمان‌گاه پر از جوانان لت و پار است. از همه مهم‌تر این‌که در بین بیماران تک و توکی پلیس مجروح هم به چشم می‌خورد و پدرم بدون توجه به موضع سیاسی بیماران، همه را، حتا عوامل دشمن را، پلیس را هم، معالجه می‌کرد.

آرش آن شب پدرش را به خاطر معالجه‌ی پلیس ملامت کرد اما با سوگند زیرتو و از کار افتاده‌ی بُقرات مواجه شد. پدرش به هر حال بیمارستان خصوصی داشت.

بُقراتِ هیپوکریت می‌خندید.

۹

شانزده ساله شد. به کلاس ده رسید. ریاضی می خواند. اجتماع حرکت نداشت. او هم به خواب رفت. دیگر می دانست بیداری هایش با بیداری و حرکت اجتماع است. سال شلوغی نبود. رژیم با تردستی به چشم‌بندی‌های انقلاب سفید پرداخت. بخش‌های عظیمی از جامعه به خواب فرو رفت. تک و توکی بیدار هم هر چه داد می زدند فقط گلوی خود را پاره می کردند. همه چیز به روال عادی پیش می رفت و هیچ‌کس انتظار حرکتی نداشت.

برای انجام آخرین امتحان آن سال از منزل خارج شد. نمی دانست مدرسه تعطیل شده. در راه به دسته‌ی پنجاه نفره‌ی سیاه‌پوشی بر خورد. برای اولین بار پس از سال‌ها سکوت جامعه، شعارهای سیاسی شنید. کنج‌کاوانه به میان جمعیت خزید. همه چیز خودجوش به نظر می رسید. هیچ‌کس نمی دانست قضیه از کجا آب می خورد. حتا نمی دانست از کجا شروع شده است.

جمعیت با دیدن اولین کامیون سربازان متفرق شد. به سوی مخابراتالدوله‌ی سابق یا همان میدان ۲۸ مرداد پیچید. در آن‌جا به دسته‌ی دیگری برخورد. شعارها به کلی برایش نا آشنا بود. مطالبی در مخالفت با برنامه‌های شاه مطرح بود.

دیپلیمته بودیم و سیاست‌گزینی درس اول کتاب اول بود.

به مرکز جمعیت نزدیک شد. دوباره همان شعارها. خود را کنار کشید. باورش نمی شد. مجدداً کامیون سربازان. ساعت ده صبح بود. جمعیت به سوی مجلس حرکت کرد. بیرونِ مجلسِ ساکتِ شاه، غوغا بود. همه‌ی اقشار ملت حضور داشتند. شعارها یک دست نبود. هرج و مرج غالب بود. سخن‌گویی شعار ما شاه نمی‌خواهیم را مطرح کرد و با کف زدن حضار مواجه شد. نمایندگان انتصابی شاه در محوطه‌ی مجلس از ترس به خود می‌لرزیدند. کم‌کم بهارستان پر از جمعیت شد. هنوز برنامه‌ی میتینگ مشخص نبود و به نظر می‌رسید هیچ‌کس نمی‌دانست سر این حرکت خود جوش کجاست. آن وسط مصطفی را شناخت. پسری بلند قامت و نیک سیرت و مذهبی از اقوام دور دکتر فردوسی. برای نخستین بار نام عجیبی را همراه با یک شعار از او شنید.

آرش: او دیگر کی است؟

مصطفی: روحانی است. سید هم هست. و بعد اضافه کرد: تنها کسی است که شهادت مخالفت علنی و عملی با شاه را دارد. آرش: آیا تو مطمئن هستی که این یکی انگلیسی نیست؟ هنوز جمله‌ی آرش تمام نشده، مصطفی به میان هسته‌ی مرکزی جمعیت لغزید. فرصت این حرف‌ها نبود. آرش مذهبی نبود اما نامِ مرد کنج‌کاوش کرد. هنوز تماشاچی بود. در حدود ساعت یازده صدای تیراندازی از دور به گوش رسید. کمی ترسید به سرعت میدان را از نظر گذراند. به نظرش رسید که درروهای میدان کافی نیست و اگر سربازان از دو جهت حمله کنند حداقل پنج هزار نفر کشته می‌شوند. لب‌خندی صورتش را پوشاند، نزدیکی با مرگ قلبش را صاف کرد. مالا مال از عشق شد.

صدای شنی تانک‌ها و موتور ارابه‌های سنگین نظامی به گوش می‌رسید. دانه‌های شور و تیزابی عرق و برقِ سرنیزه‌ی سربازان به چشم‌هایش فرو

می رفت. شلوغی و بی نظمی حاکم بود. افسر فرمانده در بلندگو گوی خود را جر می داد: متفرق شوید، کسی با شما کاری ندارد. ناگهان تندر مرگ بر شاه ترکید و متعاقب آن صدای تیراندازی و رگ بار گلوله.

ابتدال سراب به حرکت در آمد. عده ای بر زمین افتادند. بقیه می دویدند. دویدن فرار از مرگ را فقط باید تجربه کنی تا بدانی. آرش خود را به دقت از مسایل سیاسی دور نگه داشته بود و حالا هم از این بیداری پیش از موقع راضی نبود. غیر سیاسی اما به هر حال ناراضی بود.

پای آرش به او گیر کرد و سکندری خورد. او را دید و شناخت. سیاوش. هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. مجروح را در آغوش کشید و به زحمت به پناه دیوار کشاند. هر دو غرق خون بودند. خون سیاوش. پنجره ی کفی کتاب فروشی آن سوی کوچه، حصار آهنی نداشت. کاش فقط می توانستم خودم را تا آن جا برسانم.

صدای تیراندازی هر لحظه شدیدتر می شد. فریادهای مردم با صداهای فرار مخلوط شد. وسط این شلوغی، تنها آرزویش رسیدن به پنجره ی زیرزمین انبار کتاب فروشی و نجات سیاوش بود. بالاخره دل به دریازد و خود را داخل موج انداخت. لباس آبی اش قرمز شد. شکافتن موج در حالی که سیاوش را به دوش می کشید مشکل بود اما موج خروشان جمعیت، گل گون راه را باز می کرد.

با هزار مکافات، خسته و عرق ریز، به آن طرف رودخانه ی جمعیت و نزدیکی پنجره رسید. شیشه با یک ضربه ی پوتین شکست. به آسانی از پنجره به داخل زیرزمین خزید و سیاوش را با خود به داخل کشانید.

آن پایین، انبار چاپ خانه و روشن بود. به سرعت چراغ را خاموش کرد. از آن جا به خوبی می توانست به ازدحام کوچه ی بخت برگشته بنگرد. معطل نکرد. سیاوش را به دوش گرفت و از لا به لای کاغذها به سوی در انبار برد. در

لحظه‌ای که از انبار تاریک بیرون می‌رفت سربازی را دید که از شیشه‌ی شکسته داخل انبار را نگاه می‌کند. سرباز او را ندید. هیچ کس وارد نشد.

برای آرش دیگر رمقی باقی نمانده بود. اصولاً اهل کاغذ و قلم و کتاب بود و کارهای بدنی به شدت خسته‌اش می‌کرد. در حیاط خلوت چاپ‌خانه شیر آبی بود. نوشید و سر سیاوش را را زیر آب گرفت. لبان سیاوش حرکتی کرد. چهار پایه‌ی زهوار در رفته کنار تل کاغذ آماده به چاپ افتاده بود.

سیاوش را به دوش گرفت. روی چهار پایه. روی کاغذها. کنار دیوار و از بالای دیوار به داخل حیاط منزل بعدی. کسی منزل نبود. خانه آشنا بود. منزل آقای جان‌پناه، از دوستان آقا بزرگ. آن جا امن بود و می‌شد مدتی ماند اما باید هر طور شده سیاوش را به دکتر می‌رساند. باید از منزل خارج می‌شد.

آهسته به داخل کوچه سرک کشید. بهارستان و کوچه‌های آن را به خوبی می‌شناخت. منزل پدر بزرگش در این محل بود. کوچه‌ی بی‌غم خیابان نظامیه را شناخت. دو خیابان آن طرف‌تر از ماجرا بود. هیچ خبری نبود. زندگی عادی جریان داشت. حتا بعضی کسبه مشغول بودند. انگار نه انگار خبری شده بود. اصولاً هیچ‌گاه برای سوداگران و دلالان خبری نمی‌شود.

برگشت و تا آن جا که می‌توانست سیاوش و خود را آب جارو و نظافت کرد. کمی آب نوشید، نفسی تازه کرد و هوایی به ریه‌اش رساند و محکم و با اطمینان قدم به کوچه گذاشت. یک تاکسی خالی کنار آب‌میوه‌ای ایستاده بود. درش باز و موتورش روشن بود. راننده آب‌میوه می‌نوشید.

داداش درستی می‌روی؟

راننده با تعجب آرش را ورنده‌از کرد.

برادرم کارگر است شیروانی تعمیر می‌کردیم. از بالا افتاد. باید او را به دکتر برسانم. راننده او را نگاه کرد و صورتش پر از ترحم شد. بدون حرفی اضافه پول آب‌میوه را پرداخت. انتقال سیاوش به داخل تاکسی با کمک راننده کار

مشکلی نبود. فراموش نکرد در منزل آقای جان‌پناه را پشت سرش ببندد. پهلوی راننده نشست. سیاوش تقریباً بی‌هوش افتاد. در یک لحظه چشمانش را باز کرد و انگار نه انگار خبری شده است. با حیرت به آرش نگاه کرد و لب‌خند زد. لب‌هایش حرکتی کرد. آرش گوشش را جلو برد. سیاوش بریده بریده و به آرامی نفس می‌کشید. می‌خواست چیزی بگوید اما کلامی بیرون نمی‌آمد. آه و نفشش با خون همراه بود.

آرش دست‌پاچه با نگرانی به خیابان نگاه می‌کرد و آرزو داشت سریع‌تر برسند. سیاوش بالاخره گفت: نگران نباش. همه چیز درست می‌شود. و سپس با لب‌خند همیشگی، چشم‌هایش را بست. تا بیمارستان راه زیادی نبود. با کمک مستخدم بیمارستان، سیاوش را به داخل برد و بلافاصله به خیابان بازگشت. راننده برای گرفتن پول منتظر نمانده بود.

سیاوش به اتاق عمل منتقل شد و او پشت در بسته ماند. پس از ساعتی یا قرنی، سر و کله‌ی روزبه پیدا شد. ندانست روزبه از کجا و چه‌طور و چرا آمد تنها چیزی که حدس نمی‌زد این بود که دکتر فردوسی او را تلفنی احضار کرده باشد.

روزبه پس از ماجراهای ۲۸ مرداد و نجات از زندان وارد تجارت و ساخت و ساز شده، تمام وقت خود را به امور اقتصادی می‌گذراند و در این موارد بسیار موفق بود. اجحافی که مدافعان سابق طبقه‌ی کارگر به زحمت‌کشان روا داشتند آن‌ها را ثروت‌مند کرد.

آرش نمی‌خواست برود اما روزبه او را با خود برد. کار مهمی داشت که فقط با کمک آرش انجام می‌شد. تمام آن روز روزبه گرفتار کارهای مختلفی می‌شد که به کمک عاجل آرش نیاز پیدا می‌کرد. آرش را تنها نگذاشت اما شب که آرش برای دیدن سیاوش بی‌طاقت شده بود، به ناگزیر خبر دهشت‌انگیز را به او نیز

گفت: سیاوش مرده است.

۱۵ خرداد به پایان رسید و سراب اصلی تمدن بزرگ شروع شد.

۹

در کلاس یازده درس می خواند و در کلاس دوازده درس می داد. از نظر درسی بسیار خوب و درخشان بود. معلمین و اولیاء مدرسه دوستش می داشتند و احترام خاص می گذاشتند. از هم سالان خود یک سر و گردن بالاتر بود. در ریاضیات و انشاء و کلیه ی دروس، جز در فقه که به ندانستن آن چه هم می دانست تظاهر می کرد، عالی بود.

از هر نظر با سایر هم کلاس ها متفاوت بود. به زودی بچه ها به گردش حلقه زدند و او راهبری آنها را به عهده گرفت. آن سال با معلم انگلیسی به بن بست رسید. معمولاً فقط با معلمین فقه به بن بست می رسید. پس از آن که در یک ترک اعتراض آمیز کلاس انگلیسی، همه ی بچه ها، کلاس را پشت سر او و به خاطر او ترک گفتند، همه، نزدیکی و رفاقتش را با جان و دل خریدند. او و اولیاء مدرسه هر دو دانستند که یک تنه از قدرت جمع برخوردار است. به این ترتیب به راحتی توانست تغییرات دل خواه را در برنامه های مدرسه ایجاد کند.

اهل کوه نوردی، شنا و شطرنج بود. به جز درس و مطالعه و فلسفه و موسیقی و یادگیری و ورزش، زندگی اش در معاشرت با اجناس لطیف و قمار می گذشت.

در مدتی کوتاه، رقص عشق را آموخت، در آن کار آزموده شد. هم‌واره عاشق، با هر تغییر فصل باز هم عاشق، در هر بهار یک عشق بزرگ و در اردی‌بهشت، زیباترین ماه بهار و بی‌رحم‌ترین ماه سال، بزرگ‌ترین عشق، شایسته‌ی همه‌گونه ابراز احساسات از جمله خودکشی.

در کنکور دانش‌گاه آریامهر قبول شد. پدرش با تفاخر او را مانند شپانزه‌ی مفتخر به دیگران نشان می‌داد. سال اول دانش‌گاه بود که فاجعه رخ داد. مهلک بود. شاعره بی‌خود و بی‌جهت مرد. راننده با مویه و ناله قسم می‌خورد که تقصیر او نبود. شهر بی‌فروغ، روزهای خناق را باطل می‌گذراند. خفقان غیر عادی شهر اما، کسل شده بود.

اواخر دانش‌گاه، نفیر دوازده گلوله، سپیده دمان او را دنده به دنده کرد. سال‌های سیاه‌کل بود و تمام وجود او پر از چه‌گوارا و ویتنام و کارنو و هاینبرگ می‌شد. سقرات و بتهوون و اینشتین و اخوان را قبلاً جاسازی کرده بود.

در سال سوم دانش‌کده، روزبه او را در کارخانه‌ی در شُرُف تأسیس سنگ‌بری شریک کرد. آرش در طراحی و ساخت کارخانه نقش مهمی داشت اما در اداره‌ی آن چندان متبحر نبود.

اجحاف به کارگران و به مشتریان را بلد نبودم، چندان هم به دلم نمی‌نشست. به هر جان‌کدنی بود، زیر فشار درس و قمار و کارخانه و رقص‌های دیوانه‌وار آتش‌زدای کام و خفقان بختک جامعه، به سال آخر دانش‌کده رسید.

آن سال نسبتاً ناآرام بود. به هم پیوستن ژئولوژیک مواد سخت‌تر و تشکیل دو گروه چریک‌های فدایی خلق و مجاهدین خلق روی بقیه‌ی اجتماع اثر گذاشته بود.

شاه، این مدرسه را دوست می داشت، نام خود را بر آن گذاشته بود و به آن می رسید. احتمالا علت اصلی شاه برای بنیان گذاری این دانش گاه، نفرتی بود که از دانش کدهی فنی دانش گاه تهران و از سایر مدارس فنی و مهندسی داشت. فکر می کرد اگر مدرسهی مهندسی جدیدی احداث کند و همه گونه امکانات علمی و رفاهی در اختیار آن بگذارد، تبدیل به مدرسهی نورچشمی ها خواهد شد و به دور از سنت مخالف خوانی بقیه ی دانش گاه ها، محیطی موافق خواهد داشت. شاه ضمن همه ی چیزهایی که به عنوان دیکتاتور فرد اعلا نمی دانست، این راهم نمی دانست که در همه جای دنیا، مدارس فنی و مهندسی که به علوم دقیقه مشغول اند و با کارگران سر و کار دارند، به چپ گرایش پیدا می کنند.

شاه چند بار سر زده و غیر رسمی، یکی دو بار هم با خبر قبلی و رسمی، به بازدید دانش گاه آمد. آرش در مورد باز دیدهای سر زده ی شاه چیزهایی شنیده بود اما به علت غیبت های مکرر و بیش از اندازه، خودش هرگز افتخار شرفیابی پیدا نکرد فقط یک بازدید شاه را، که با برنامه ی قبلی انجام شد، به یاد می آورد.

از چندین روز قبل، همه از تشریف فرمایی ذات اقدس ملوکانه با خبر بودند و دو بار مانور سراسری دانش گاه، به رهبری دکتر فرصت پور انجام شد. دانش گاه در نهایت آمادگی به سر می برد.

دکتر فرصت پور، ریاضی دان برجسته ای بود که سطح ریاضیات را در دبیرستان و در دانش گاه بالا آورده، شاگردانش همواره موفق تر از دیگران بودند. فرصت پور پروازهای خود را از سکوی سقوط آزاد حزب شروع کرد. آرش و همه ی بچه ها او را بسیار دوست می داشتند اما گویا این عشق، ثروت محسوب نمی شد چون برایش کافی نبود.

برای تشریف فرمایی اعلی حضرت، به بچه ها دستور چُسان فسان داده شد. آرش

نیم نگاهی به آشیک داشت. پسر پاکیزه اما فقیری که با مناعتِ طبع والایش، همه را تحت تأثیر قرار می داد. آشیک در تمام طول دانش گاه یک دست لباس مندرس و یک جفت کفش بیش تر نداشت و همیشه همان را می پوشید. کفش هایش شبیه به سوسمارهای دهان باز ماقبل تاریخ بود.

روز موعود همه برق می زدند اما آشیک رستمی بود با همان یک دست اسلحه. آرش در سالن طراحی، پشت میز خود ایستاده بود که یک باره هجوم ملخ وار نگهبانان مسلح و محافظین، مخبرین و عکاسان شروع شد. پس از لحظه ای، شاه و فرح داخل شدند. آرش با لب خندی سر به زیر انداخته بود و فقط گاهی از زیر چشم نگاه می کرد.

ملکه، لباس ارغوانی بسیار زیبایی به تن داشت، غرق در اوپیوم ایوسن لوران، بوهای دیگر را پوشانیده بود. شاه پیراهن مندرس و کت و شلوار کهنه ای به تن داشت. یقه ی پیراهن شاه کمی رفته بود و ظاهر ملوکانه فقیر به نظر می رسید. ظاهر اعلی حضرت فکر کرده بودند که به نظر دانش جویان فقیر نباید غنی جلوه کنند. روی میزهای طراحی، نقشه ی بغرنجی از پرّه های داخلی توربوجت پهن بود. هر نقشه با اتکاء به محاسبات زیربنایی پیچیده ترسیم می شد. حتا حرفه ای ها هم با دیدن این نقشه ها سرشان گیج می رفت و برای خواندن آن به صرف وقت بسیار نیاز داشتند. در سرزمینی که به خاطر ناآشنایی با مسایل آب، نان برای خوردن یافت نمی شد و مهندسین آن، از حل ابتدایی ترین معضل روستاها نیز عاجز بودند و کارخانه ها قادر به ساختن حتا یک سوزن خیاطی برای دوختن پارگی ها نبودند و در نتیجه سوزن از خارج وارد می شد، شاه، مهندس طراح توربوجت تربیت می کرد. مهندسی که با همه ی مسایل مبتلا به شهر و روستای سرزمینش بیگانه بار می آمد و از ارایه ی راه حل ضروری برای این معضلات عاجز بود. مدارس مهندسی دانش جویان خود را به دانش هایی مجهز می کردند که به درد حل مسایل این جا نمی خورد. این مهندسین توان حل پیچیده ترین مسایل ریاضی

و فیزیک را پیدا می کردند و می توانستند در پیشرفته ترین تحقیقات علمی جهان پا به پای متخصصین مراکز پیشرفته ی علمی جهان کار کنند اما از ساختن یک سیستم ساده ی آب و فاضلاب روستایی عاجز بودند. مهندسين برای زندگی در بهادرآباد و خاش آماده نمی شدند، برای آزمایش گاه های فوق مدرن واشنگتن و لندن تربیت می شدند.

علیاحضرت شهبانو سریعاً نیم نگاهی به اولین نقشه که تصادفاً مربوط به بهترین شاگرد کلاس بود انداختند و سر مبارک شاه بانویی شان را به علامت فهم و تأیید پایین آوردند. همه دانستند که علیاحضرت هم نقشه را فهمیده اند و بعد رو به استاد کلاس کردند و گفتند:

آیا این همان دیسکریپتو ژئومتری است؟

صدای خَش دار و زِبِرِ شهبانو، آرش را غرق حیرت کرد، اما او تنها کسی نبود که حیرت می کرد. رنگ استاد کرسی، که از تعجب دهانش باز مانده بود، اول بنفش و بعد سفید شد. با صدایی نفس بریده تعظیم کنان گفت:

بله، بله، بله قربان، این دنباله ی همان است.

بازدید سالن طراحی تمام شد و جماعت بیرون زدند. تنی چند از بچه ها دور استاد را گرفتند که: آقا! پس ما این همه مدت داریم جان می کنیم و آن وقت تازه داریم هندسه ی ترسیمی کار می کنیم؟ یکی گفت: هندسه ترسیمی مال کودکان است.

استاد گفت: پس شما توقع داشتید من به علیاحضرت نه بگویم؟! در هر حال من خودم خیلی تعجب کردم که چنین اشتباه ملوکانه ای رخ داد چون که علیاحضرت در دانش کده ی هنرهای زیبای دانش گاه پاریس دوره های عالی مهندسی را با رتبه ی ممتاز تمام کرده اند.

آرش: من اولش فکر کردم نقشه را خواند و فهمید.

آشیخ: این ها هیچ کدام هیچ چیز نمی فهمند.

حرف ناگهانی آشیخ چهره‌ی استاد و دیگران را غرق وحشت کرد. استاد با اشاره‌ی دست، کلاس را به ادامه‌ی مانور فرا خواند. روزی که آرش خبر کشته شدن آشیخ را در درگیری مسلحانه شنید، آن قدر که متأسف شد متعجب نشد.

بعدها آرش در پاریس از یکی از استادان شنید: ملکه‌ی شما و ذکاوت؟ ظاهراً شاه‌بانو با یک مهندس باسواد عالی مقام، آن طور که شایع کرده بودند، فرسنگ‌ها فاصله داشت.

در دنباله‌ی مانور، کار به ناهارخوری رسید. بین سالن غذاخوری و آش‌پزخانه دیوار نبود و به راحتی می شد آش‌پزخانه را دید. ناهار دانش‌جویی رنگ و بوی دیگری گرفته بود. برای شاه نیز از همان ناهار کشیدند، با این تفاوت کوچک که غذای شاه را، نه آش‌پز دانش‌گاه و نه آش‌پز دربار، بل که آش‌پز شخصی خود شاه پخته بود. سه نفر درباری در آش‌پزخانه به طبخ آن نظارت داشتند و آخر سر خودشان پیش از شاه از غذا خوردند. آرش که فکر می کرد تزیینات پیش‌مرگی مربوط به ماقبل تاریخ است عقیده‌اش را عوض نکرد، ناهارش را در حضور ماقبل تاریخ صرف کرد.

شاه دست به غذا نزد. کمی عصبی به نظر می رسید، سیگار خواست. در آن واحد هزار دست همراه، از هزار آستین فاخر بیرون آمد و کلکسیون‌ی از انواع سیگار جلو او ردیف شد. شاه به سرعت افراد و سیگارها را از نظر گذراند و یک سیگار زر از آسیستان کلاس طراحی قبول کرد. دو هفته بعد، آسیستان طراحی با بورس تحقیقاتی عازم لندن شد.

سر میز ناهار قرار بود فرصت‌پور سخن‌رانی کند. او تمام قد منتظر ایستاده بود و کمی رنگ پریده به نظر می رسید. شاه نیم نگاهی به مبارز اسبق انداخت و با حرکت سر اجازه داد. فرصت‌پور با تعظیمی غرا شروع به خواندن متن سخن‌رانی کرد، شاه هم بلافاصله شروع به صحبت با اطرافیان کرد. سخن‌ران

ناگزیر به توقف و سکوت شد. پس از دقیقه‌ای شاه با اشاره‌ی دست، مجدداً اجازه‌ی سخنرانی داد. او مجدداً تعظیم غرایبی کرد و سخنرانی مجیزگویانه‌اش را آغاز و شاه باز شروع به صحبت با اطرافیان کرد. سخنران به ناچار متوقف و ساکت شد. در اعماق فاضلاب دست و پامی زد.

شاه با لب‌خندی پیروزمند به سوی او برگشت و با نگاه نافذ و خشن اجازه‌ی صحبت داد. این بار فرصت‌پور تا کمر تعظیم و متن سخنرانی را شروع کرد. شاه که سه بار فرصت‌پور را به تعظیم واداشته بود، در سکوت سخنرانی سراپا مجیز را شنید. هنوز سخنرانی تمام نشده بود که شاه برخاست و موکب مبارک ملوکانه بلافاصله دانش‌گاه را ترک کرد. تدریس و تأدیب پر معنای شاهانه نزد آرش ماند.

۹

اعتصاب‌های دانش‌گاه‌ها بگیر و ول کن داشت. آن روز آرش با اتومبیل خود به دانش‌گاه رفت. دانش‌گاهی مشکل، با شاگردانی اغلب شهرستانی و بعضاً فقیر.

حوالی ساعت ده صبح بود که آرش احساس کرد اوضاع غیرعادی است. دسته‌های کوچک در دانش‌گاه شعار می‌دادند. عمده‌ترین شعار، نفس شعار دادن بود. در حدود ساعت یازده شعارها پررنگ‌تر شد و مرگ بر این دولت قانون‌شکن به گوش رسید.

در دانش‌گاه کاری نداشت! آرام آرام به طرف در خروجی رفت. در بسته بود. پشت در زره‌پوش‌های ارتش و نفرات نیروهای ویژه را دید که خود را برای ورود بدون کنکور به دانش‌گاه آماده می‌کنند. رنگ از رخسارش پرید. دلش لرزید. ترسید. خواست عقب‌گرد کند اما یکی از استادان که مشغول مذاکره با مقامات پلیس بود او را صدا کرد و به طور خلاصه به او و تنی چند از سایر دانش‌جویان ارشد که در آن‌جا حضور داشتند گفت: مقامات دانش‌گاه می‌خواهند پلیس را از ورود به دانش‌گاه منصرف کنند. فرماندهی پلیس با خشونت سخن استاد را قطع کرد و گفت: این دانش‌گاه نام نامی اعلی‌حضرت همایون شاهنشاه آریامهر را بر خود دارد و خاطرِ مبارکِ ملوکانه از این که حتا این‌جا هم شلوغ

شده و مشتی اوباش کمونیست و مارکسیست اسلامی، دانش‌گاه را قبضه کرده‌اند به شدت مکدر است. بناءً علیهذا، شرط عدم ورود پلیس، پایان فوری تظاهرات و ختم غائله است.

آرش یک کلمه از حرف‌های فرمانده نفهمید. استاد از آرش و سایر دانش‌جویان ارشد خواست برای شکستن اعتصاب و بازگرداندن آرامش، سریعاً دست به کار شوند. آرش نفس عمیقی کشید. به صف نیروهای نظامی و انتظامی، به فرماندهان آنها، به افسر عالی‌رتبه‌ی پلیس و به استادش نگاهی انداخت. کمی احساس شادی کرد. مجدداً وجود خود را مثبت و مفید دید. به فوریت برگشت.

تقریباً هیچ‌کدام از بچه‌ها را از نزدیک خوب نمی‌شناخت و با آنها معاشرت، حتا سلام و علیک هم نداشت. اغلب از دانش‌گاه غایب بود. آب انگور و ورق و کارخانه‌ی سنگ‌بری و رقص عشق و چرخاندن چرخ اقتصاد، وقتی برای دانش‌گاه رفتن باقی نمی‌گذاشت، اما تا آن‌جا که می‌دانست، هیچ‌کدام از بچه‌ها اوباش کمونیست و مارکسیست اسلامی و کچل مودار یا کوسه و ریش‌پهن نبودند. بچه‌ها اغلب شهرستانی و محجوب بودند.

به گروه اصلی تظاهرات پیوست. بیژن را دید. قضیه‌ی ورود پلیس را مطرح و پیش‌نهاد کرد تمام دانش‌جویان سریعاً در یک صف متمرکز شوند. با هم باشند و هر چه می‌کنند هم‌آهنگ باشد. در صورت لزوم، آرش کلید آزمایش‌گاه مقاومت مصالح را در اختیار داشت که در آن‌جا همه‌گونه ابزار سنگین آهنی پیدا می‌شد.

به سادگی توانست تظاهرات پراکنده و آرام را به صفی درهم فشرده و آماده‌ی مبارزه تبدیل کند. ساعت دانش‌گاه دقیقاً اذان ظهر را نشان می‌داد که هزارپای تاریخی شاه وارد دانش‌گاه شد.

صد رحمت به غول بیابان. رنجرهای تعلیم یافته‌ی درشت هیکل، در لباس

قیچی □ ۵۵

رزم، مجهز به انواع تجهیزات، کلاهخودِ مفرغی بر سر، با هلهله‌ای سرخ‌پوست‌وار، فوج فوج داخل دانش‌گاه شدند تا کاربرد اصلی خود، یعنی پاره کردن قیچی آریامهری را به نمایش گذارند. سپرهای تلقِ شفافِ بسیار محکم آن‌وَرَش پیدا از جنس پلکسی‌گلاس را با دست چپ جلو خود گرفته، باتون‌های الکتریکی را در دست راست می‌فشرده‌اند. باتری باتون را به کمر بسته، برای تشجیع خود، قبل از شروع به حمله، باتون‌ها را با حرکتی هم‌آهنگ به سپر می‌کوبیدند. با صدای جینگ جینگ یک‌نواختی که تولید می‌کرد، تحریک شده به اوج هیجان رسیدند.

صدای مخوف به آسمان برخاست و بخشی از هیولا قابل رؤیت شد. هیولا، سوار بر آهن و پلکسی‌گلاس، با برق و باتری حرکت می‌کرد. مبلغینِ هیولا، پشت بلندگوهای انکراالصوات، ندا در دادند: آن کس که به سراب ایمان نمی‌آورد با قیچی پاره خواهد شد.

در زمان شاه، ارتش و پلیس، نقش جاهل سرمحل را داشتند که به او خوب می‌خوراندند و می‌پوشاندند. او خوب ورزش می‌کرد و خود را آماده نگه می‌داشت. این آمادگی نه برای آن بود که در مقابل جاهل‌های مزاحم محله‌های دیگر قد علم کند چون بخار این کار را نداشت. افسران رده‌های بالا و فرماندهان ارتش، در چند آزمایش تاریخی، با چادر نماز فرار کردند. ژنرال‌های پر زرق و برق، عروسک‌های تزئین شده با واکسیل و مدال بودند. وظیفه‌شان ترساندن بچه‌های کتاب‌خوان همان محله بود. اگر بچه‌ای شیطنت می‌کرد یا در اثر بالا رفتن سواد جرأت کرده به بزرگ‌ترها راه و چاه نشان می‌داد، جاهل محله را برای مشت و مال به جانش می‌انداختند. در صورت بالا گرفتن کار، استفاده از کارد سلاخی مستحب بود. کاربرد قیچی روی کاغذ.

پس از رنجرهای باتون برقی سپر تلقی کله مفرغی نیروهای ویژه ی پلیس ضد شورش، سربازان با کلاهخود فلزی و تفنگ سر نیزه‌های آماده، برای نبرد تن به تن، با ارتش سرخ در استالین‌گراد لابد، بلافاصله تمام مواضع دانش‌گاه را اشغال کردند.

پنجه‌های لزج قیرگون هشت‌پای ماقبل تاریخ، وارد دانش‌گاه شد، سر خطرناک ارژدها بیرون بود. هیچ کدام از بچه‌ها صحنه‌ی کامل را ندیدند و روایات آن‌ها از زوایای مختلف و متفاوت بود. بعدها یکی از بچه‌های روستایی که استاد دانش‌گاه کالیفرنیا شده بود، گفت: شاه برای شکستن اعتصاب نورچشمی‌های عزیز! و برای کور کردن چشم و چراغ‌های آینده‌ی مملکت که باید آینده را به دست خود اداره می‌کردند، با زره‌پوش و خمپاره‌انداز و مسلسل و تفنگ سرنیزه و سپر تلق و باتون الکتریکی و گاز اشک‌آور وارد دانش‌گاه شد.

هجوم ملخ‌وار شاه، صحنه را به حمله‌ی ملخ به گندم‌زارهای معصوم لمیده زیر آفتاب شبیه کرد. بچه‌ها بی‌خود و بی‌جهت فرمایشات همایونی را باور کرده بودند. آن‌ها با باور سراب، عملاً دچار توقع ورود به دروازه‌های تمدن بزرگ شده، کارها را به توقف کشاندند.

نزاع تن به تن در گرفت. پلیس ویژه به گاز اشک‌آور و ماسک ضدگاز مجهز بود و بی‌رحمانه می‌زد. دانش‌جویان به قانون دوم ترمودینامیک، مکانیک کوانتوم، نسبیت، عدم قطعیت، منطق نا کاملیت و به نفرت از شاه مجهز بودند و با دریافت هر ضربه، انرژی بیش‌تری در خود ذخیره می‌کردند. فنرهای اصلی بار می‌شد.

دانش‌جویان، در سر شور دانش و در دل، راز عشق داشتند. بی‌هوده می‌دویدند و راه خلاص به جان می‌خریدند. می‌چرخیدند و کتک مرگکی

می خوردند. با هر ضربه‌ی باتون عضوی می شکست.

پلیس به داخل ناهارخوری ریخت. دانش جوی بی طرفی که هیچ‌گاه با کسی کار نداشت و در هیچ حرکتی موضع نمی‌گرفت به خوردن آش ماست آن روز مشغول بود. از پشت پنجره هياهو را می‌شنید اما نگاه نمی‌کرد و ماست خود را می‌خورد. هنوز کاسه به پایان نرسیده، باتون از پشت سر، فرقش را شکافت. غرق در خون بی‌هوش بر زمین افتاد. معالجه‌ی او از همه‌ی بچه‌ها طولانی‌تر شد و تا ماه‌ها سرش باندپیچی داشت. خودش هم‌واره با حیرت می‌گفت: لامصب! من که داشتم آش خودم را می‌خوردم. یعنی آش‌پزخانه هم امن نیست؟

جلو کارگاه مقاومت مصالح، تنی چند از دانش‌جویان مجهز به آهن با پلیس زد و خورد می‌کردند. با وجود نابرابری نیروها و استفاده‌ی پلیس از گاز اشک‌آور، دانش‌جویان جانانه می‌جنگیدند و روحیه‌شان هر دم بالاتر می‌رفت. در گرماگرم زد و خورد افشین نعره کشید بچه‌ها! بکشیدشون. و این خود، طلسمی بود که ببر درون جوانان را از خواب بیدار کرد. حمله‌ی دانش‌جویان برق‌آسا بود. پاسبان‌های جبونِ جبار به سرعت عقب نشستند. دانش‌جویان با پیش‌روی میدان را باز کردند، پلیس را عقب راندند و خود را به دیوار مقابل رساندند. سربازانی که به کمک پلیس آمدند با وحشت شروع به تیراندازی هوایی کردند اما دیگر دیر شده و بچه‌های آهنین توانستند به موقع از فراز دیوار، خود را به آزادی برسانند. کسی آن دسته را تعقیب نکرد.

جلو کتاب‌خانه محشر بود. شاه با شیلنگ آتش‌نشانی وارد کتاب‌خانه شد و دریایی موج با ماهیان کاغذی درست کرد. کتاب‌ها، جزوه‌ها و عینک‌ها با موج آب از کتاب‌خانه بیرون می‌ریخت. شاه میزان علاقه‌ی واقعی‌اش را به علم و دانش به

خوبی نشان می‌داد و این برای باز شدن چشم تک و توک بچه‌هایی که طرف‌دار خورشید نیمه‌شب بودند، کافی بود. هیولای قیچی، مانند مستان تلوتلو می‌خورد و با شیلنگ آب همه چیز را نابود می‌کرد.

جلو در کتاب‌خانه، شاه به جان یکی از محبوب‌ترین استادان که به صف دانش‌جویان پیوسته بود، افتاد. او را به طرزی غیر عادی و به مراتب بیش از دیگران می‌نواخت. استاد گِره‌کوریان معلم محبوب مقاومت مصالح و متخصص پوشش سقف‌های بلند و بزرگ، به تازگی از یک عمل جراحی چشمِ قِصر در رفته بود. قد بلندی داشت و خیلی آراسته لباس می‌پوشید. استاد، به ناگزیر برای محافظتِ چشم خود از گزندِ دودمانِ سلاطین با چشم پتّه‌ساز همه جایی هر جایی سر خود را به گریبان فرو برد و دست‌هایش را بالای سر حفاظ کرد. استاد با دو دست سر خود را محفوظ نگه داشت تا آسیبی به چشمانش وارد نشود. تکنیک علمی او برای پوشش سقف مؤثر واقع شد. سر و چشمش از گزند محفوظ ماند، فقط هر دو دستش شکست. استاد دانش‌مند، مقاومت استخوان دستش را درست برآورد کرده بود اما در محاسبه‌ی نیروهای وارده اشتباه داشت.

شاه نقاب را کنار گذاشته بود. عمیقاً می‌ترسید و از صمیم قلب می‌زد. آواز جنون می‌خواند، رقص جنون می‌کرد و می‌زد. هیچ رودربایستی و لاپوشانی هم نداشت. یکی از بچه‌ها گفت: آقا جان دوست داشت که می‌زد و لابد ما هم دوست داشتیم که می‌خوردیم و گرنه باید که نمی‌خوردیم. شاه بی‌نقاب می‌زد، عاشقانه می‌زد، استخوان‌ها را خرد می‌کرد، سرها را می‌شکست و لذت می‌برد. انسان‌ها را نابود می‌کرد و بعد به خاطر خرد شدن درها و شکستن شیشه‌ها و از بین رفتن اموال، اعتراض می‌کرد و غصه می‌خورد.

در حدود ساعت سه بعد از ظهر سیل فروکش کرد. عده‌ی زیادی از بچه‌ها لت و

پار و درب و داغان افتاده بودند. در این هنگام فرماندهان ارشد وارد دانش‌گاه شدند تا از ابعاد فتوحات خود با خبر شوند و قضیه را هر چه سریع‌تر با آب و تاب فراوان برای ترفیع لیاقتی به مافوق خود گزارش کنند. گزارش چشمان موش کور ساواک نزد شاه ارزش دیگری داشت.

آرش و بیژن در دفتر آزمایش‌گاه مقاومت مصالح مخفی بودند. پس از ختم غائله، آزمایش‌گاه به وسیله‌ی مأموران پلیس، به همراهی افسران عالی‌رتبه و رؤسای ساواک دانش‌گاه فتح شد. بچه‌ها که تسلیم محض بودند، با ظاهر آراسته و درون آشفته، پا به بیرون گذاشتند و به محض خروج از پناه‌گاه با ابعاد فاجعه آشنا شدند. تمام شیشه‌ها شکسته و خیلی از دیوارها خون‌آلود بود. همه کتک مفصلی خورده بودند. سر و دست دانش‌جویان زیادی شکسته شده بود. آرش این بار با ابعاد دیگر شاه آشنا می‌شد. در بین افراد پلیس هم عده‌ای مجروح دیده می‌شد که این خود مایه‌ی تسلا‌ی دل‌برخی بچه‌ها بود.

پلیس، دانش‌گاه را کاملاً اشغال کرد و در اختیار گرفت. دستور تخلیه‌ی کامل صادر شد. راه را باز کردند. آن‌ها که می‌توانستند بیرون رفتند و مجروحین را با کمک دیگران تخلیه کردند. دانش‌جویان و سایرین کم‌کم متفرق شدند. در آن خیابان شلوغ، کسبه به سوداگری مشغول بودند. انگار نه انگار که جز تعلیف کار دیگری هم در جهان وجود دارد. در صف انتظار مسلخ، هر کس سعی می‌کرد سریع‌تر و بیش‌تر بخورد تا چاق‌تر و چرب‌تر شود. مردم عادی و ره‌گذرها، حتا از نیم‌نگاهی هم دریغ می‌کردند. تو گویی دانش‌جویان و مهندسين از آن‌ها نبودند و به خاطر آنان لت و پار نشده بودند. عده‌ای بازداشت شدند که بعداً با وساطت اولیاء دانش‌گاه آزاد شدند.

آرش با خشونت‌بارترین وضعی وارد محکمه‌ی دکتر فردوسی شد و با تحکم او را از معالجه‌ی افراد پلیس، در صورت مراجعه‌ی احتمالی برحذر داشت. آن روز پلیسی مراجعه نکرد. شهربانی بیمارستان خودش را درست کرده بود. پلیس، علم را نخرید، بضاعتش را نداشت. علم، خود را، و چه ارزان هم، فروخت.

این مبارزه پی‌آمدی نداشت و پس از بازگشایی سریع و مجدد دانش‌گاه، بچه‌ها و نگهبانان مسلح با هم دوست شده بودند به یک‌دیگر سیگار تعارف می‌کردند.

شنبه‌ی پس از اعتصاب، سرپرست امور دانش‌جویان که از نزدیک با رییس ساواک دانش‌گاه هم‌کاری می‌کرد، آرش را به دفتر خود خواند و به او تکلیف کرد برای پاسخ‌گویی به برخی سوالات به خانه‌ی شماره‌ی ۱ واقع در خیابان تخت‌جمشید نبش خیابان ایران‌شهر مراجعه کند.

آرش به شدت ترسید. او داستان‌های غریبی از ساواک و شیوه‌ی کار آن شنیده بود و اکنون خود را در یک قدمی آن داستان‌ها می‌دید.

آن شب تا صبح نخوابیدم. هر وقت که چشم بر هم می‌گذاشتم خواب غول بیابانی می‌دیدم.

صدای چق و چق قیچی به جان او چنگ انداخت. در دل و روده‌اش وحشت صدای امواج سراب می‌پیچید.

صبح یک‌شنبه، خیلی زودتر از موعد به اداره‌ی مذکور رسید. آن را بسته یافت. هوا تازه روشن شده، به رنگ خاکستری آبی نفتی و سرد بود. اداره سر به فلک کشیده بود. مه صبح‌گاهی سر اداره را در ابر مخفی کرده بود. بدن اداره با سنگ خاکستری غیر صیقلی پوشیده بود.

پنجره‌ها و نرده‌ها، به چشم مثل لایرنت آمدند.

قیچی □ ۶۱

هزارتوی اداره در بیرون نمایش داشت. نصف پاکت سیگارش را جلو در اداره دود کرد تا به ساعت موعود رسید. جلورفت، درزد، کسی جواب نداد، مجددا درزد، پیرمردی از دریچه‌ای پرسید کی هستی؟ کجا را می‌خواهی؟ با کی کار داری؟ آرش لال شد. با مشکل فراوان گفت که از او خواسته شده است به این جا بیاید، دانش جو است و به او گفته‌اند صبح زود این جا باشد. پیرمرد به ضرس قاطع به او اطمینان داد که اشتباه می‌کند و حتما آدرس را عوضی آمده، بهتر است برگردد و در مورد آدرس مطمئن شود.

آرش به دانش‌گاه رفت و با دل‌شوره یک‌راست به اتاق رییس محرمانه‌ی ساواک دانش‌گاه وارد شد. رییس در نهایت تعجب ساختگی پرسید چرا به او مراجعه کرده؟ کار او که فقط دفترداری است. مردک نمی‌دانست سوخت شده، شغل اصلی‌اش جزو اطلاعات عمومی است.

آرش در مراجعه‌ی مجدد به سرپرست امور دانش‌جویان مطمئن شد که آدرس را درست رفته و معمایی در کار است: آقایان امروز منتظر شما بودند فردا صبح ساعت هشت بروید.

تا صبح فردا جز آب انگور و دود سیگار چیزی وارد معده‌ی خود نکرد. ساعت هشت صبح دوشنبه در اداره را به صدا درآورد. مجددا همان نمایش‌نامه تکرار شد. پس از ده دقیقه دق‌الباب، همان پیرمرد و همان بحث، منتهی این بار آرش مطمئن بود که آدرس را درست آمده است. پیرمرد گفت: من که نمی‌دانم، گیرم که درست آمده باشی، کارمندان این‌جا فقط روزهای فردا می‌آیند، اگر دیروز منتظر تو بوده‌اند باید همان دیروز می‌آمدی، حالا هم برو و فردا بیا.

آرش هیچ‌گاه برای امتحاناتش بهای زیادی قائل نبود. یک‌بار هم با بیژن به این نتیجه رسیدند که حیف است هوای به این بهاری را زیر سقف سالن دم کرده‌ی امتحانات از دست بدهند و به هواخوری رفتند. یک‌بار نیز نوشیدن را

به امتحان ترجیح دادند. حتا بارها تایم پوکر معارض زمان امتحان شد که انتخاب آنها طبیعی و بدیهی بود. اما آن سال به صورتی جدی می خواست امتحانات نهایی را بگذرانند و دیپلم مهندسی را بگیرد. وسط امتحانات سال آخر بود و این قایم باشک بازی مزاحم کار می شد.

صبح سه شنبه سر موقع در اداره را کوفت. پس از ده دقیقه پیرمرد با دیدن آرش انگار با صحنه ای صفر کیلومتر مواجه شده. دوباره روز از نو روزی از نو، سوالات را تکرار کرد. بالاخره پس از بیست دقیقه سوال و جواب قانع شد که باید در را بگشاید. آرش را از لایرنت گذرانند و به داخل اتاق نیمه روشنی که یک میز و دو صندلی و یک چراغ سقفی داشت راه نمایی کرد. نه یک روزنامه یا مجله نه هیچ چیز دیگر. آرش را آن جا نشانید و خود از در دیگری که آن را قفل کرد بیرون رفت.

آرش ساعت اول را به آرامی تحمل کرد. در ساعت دوم سیگارش تمام شد و در ساعت سوم در را کوبید تا شاید پیرمرد برگردد، کسی برنگشت. ساعت دوازده در حالی که از سر درد، گرسنگی، تشنگی، بی خوابی و نگرانی به دوار سر و تهوع دچار شده بود پیرمرد از در وارد شد و گفت که بازجو هنوز نیامده، اما ممکن است بعد از ظهر بیاید. آیا ترجیح می دهد برود یا برایش ناهار بیاورد؟ آرش گفت می ماند اما ناهار نخواست.

ساعت هشت شب بدون دیدن بازجو خود را در خیابان یافت. دیگر طاقت نداشت. به شدت رنجور و مریض شده بود. جز دود کردن و نوشیدن کاری نداشت حالش به شدت گرفته بود و نمی توانست مشکلش را با کسی در میان بگذارد. با آن که قرن ها بود از دکتر فردوسی چیزی برای خود نخواسته بود به دفتر پدر وارد شد. دکتر با دیدن او دریافت اوضاعی غیر عادی برقرار است. داستان را گفت. پدر پس از استماع همه ی داستان بدون گفتن کلامی گوشی تلفن را برداشت.

قیچی □ ۶۳

تیمسار ایزدبان تنها آدم متنفزی نبود که می شد به او مراجعه کرد اما دم دست ترین بود. دکتر فردوسی پس از تعارفات معموله و انواع احوال پرسى و بافتن آسمان و ریسمان در یک جمله ی کوتاه گفت که از طرف دانش گاه برای آرش در ساواک مسأله ای درست کرده اند و او حتم دارد که پسرش بی گناه است.

آرش انتظار داشت پدرش که از ذکر کلیه ی جزئیات خودداری کرده است، حداقل آدرس اداره ی ویژه را به تیمسار بگوید اما پدرش هیچ نگفت و بلافاصله موضوع صحبت عوض شد و مذاکره ای طولانی در مورد خرید و فروش زمین های قابل ساخت و ساز آغاز گردید. مذاکره ای که قبل از پیدایش خاک، در تاریخ زمین شناسی شروع شده، تا روزگاری که خاک وجود دارد سوژه ی صحبت خواهد بود. زمین های آزاد شهری برای ساختمان سازی.

آرش روی مبل مطب به خواب رفت. در عالم خواب شنید زنگ تلفن به صدا درآمد و پدرش با یک بسیار خوب ساده و یک تشکر معمولی قضیه را برگزار کرد. آرش باید فردا به آن اداره می رفت.

آرش زیر لب گفت: آنها فقط روزهای فرد هستند. اما با لب خند دکتر فردوسی مواجه شد که: شما فردا بروید. منتظر شما هستند.

فردا صبح هنوز در نزده بود که در باز شد. پیر مرد به او گفت که باید به در پشت ساختمان مراجعه کند. آن جا جوان برازنده ای با او دست داد و او را به اتاقی با دکوراسیون شیک راهنمایی کرد. در راهرو از او پرسید آیا اداره را به راحتی پیدا کرده؟ و با چه وسیله ای آمده؟ آرش زیر لب گفت: پیاده.

پشت میز، آقای با لباس شخصی آراسته، با کراوات فرانسوی، موهای جوگندمی که روی آنها طوق کلاه نظامی مانده بود خوش آمد گفت. آرش احساس کرد باید یکی از افسران ارشد زیر دست ایزدبان باشد.

آقای آراسته به آرامی شروع به صحبت کرد: ما پرونده ی شما را مطالعه

می‌کردیم که خوش‌بختانه به ما گفتند شما به چه خانواده‌ی محترم و های‌کلاسی تعلق دارید. خودتان هم که خوش‌بختانه از هر نظر منزّه هستید، بنابراین پرونده‌ی شما در این‌جا مختومه است. از قول من به تیمسار هم سلام برسانید. بعد بلند شد و دستش را به سوی آرش دراز کرد.

آرش مبهوت از اتاق بیرون آمد، جوان برازنده گفت اتومبیل اداره شما را به هر کجا بخواهید می‌رساند. آرش زیرلب به علامت نفی تشکری کرد اما جوانک گفت: این وظیفه‌ی ماست.

آرش با اتومبیل ساواک خود را به مغازه‌ی بارون سورن رسانید. پس از اولین چتول همان‌جا سرش را روی میز گذاشت و به عمیق‌ترین خواب زندگیش فرو شد و دانش‌گاه را تمام کرد.

کاغذ

تب‌آلوده و داغ، بخار کرده و بیمار، وارد انگلستان مرطوب و خون‌سرد شد. به تدریج و پس از چند قرن، آرام گرفت. مهم‌ترین تفاوت در این بود که صدای قیچی به گوش و غبار سنگ تحجر به چشم نمی‌رسید. در شمال، قیچی تجدد بدون پشتوانه، پوست و گوشت و رگ را نمی‌درید. سنگ تحجر عتیق، سر و دست و استخوان و پی را خرد و له نمی‌کرد. مصرف کاغذ برای ساخت بادبان کشتی اجتماع بود تا بادبان سپید، باد شرطه را آغوش بگشاید و اجتماع را پیش براند. فضا مزه‌ی شور سراب نداشت. جامعه هدف‌مند بود. نوشیدن مبالغه‌آمیز اتیلیک را به کلی کنار گذاشت و شروع به یاد گرفتن کرد. با چشمانی باز، با ولع هر چه تمام‌تر یاد گرفتنی‌ها را استنشاق می‌کرد. اقیانوس پهناور یادگرفتنی‌ها را پیش رو داشت. کارش رفتن به کتاب‌خانه و موزه شد. بر خلاف تصور، انگلیس‌ها جادوگر نبودند، زیستن با اندیشه را آموخته بودند.

زیست اجتماعی متمدنانه و رانندگی صحیح را از شمالیان آموخت، از چند دانش‌کده‌ی مهندسی معتبر برای دوره‌ی تخصصی پذیرش گرفت و در یکی مشغول شد.

به خاطر می‌آورد، قبل از ترک ایران، در مکالمه‌ای سریع و بی‌پروا در مورد

آینده، به مادرش گفته بود می خواهد اسلحه ساز شود، اما حتا خودش این حرف را جدی نگرفته بود. غیظ و حرص داشت.

می خواستم دق دل خالی کنم. سر همه و سر خودم.

پر از نفرت از ابتذال بود اما نمی دانست خود نفرت تا چه حد مبتذل است.

در رشته ی تخصصی اندازه گیری و کنترل شروع به تحصیل کرد. دقت اندازه گیری و اقتدار کنترل تا آخر در او ماند. پس از موفقیت درخشان در امتحانات کتبی، برای نوشتن رساله ی پایانی، دستیار معلمی شد که لوله هنگاش بسیار آب بر می داشت و صاحب چند اختراع مهم و چندین تحقیق بنیادی بود.

این معلم سه اسم کوچک داشت و کوچک ترین اسم کوچکش، لِس، در انگلیسی به معنای کم و کم تر و کوچک و کوچک تر بود. با آن که روی سرکاغذهای دانش گاه، عناوین علمی زیر اسمش دو سطر کامل را اشغال می کرد اما هرگز اجازه نمی داد هیچ کس او را با عناوین پروفیسور و دکتر و مهندس و سایر القاب بنامد. همه هم واره به او لِس می گفتند. بعدها آرش نیز یاد گرفت که اشخاصی به این مهمی را به دلایل امنیتی اطلاعاتی، با نام کوچک بنامد.

لِس از چهره های شاخص جهان علم بود و اساس نگرش نوین را در جریان مغشوش سیالات پایه ریخته بود. در چهل و پنج سالگی جایزه ی نوبل را به تنهایی نصیب خود کرد اما هیچ رضایتی از آن نداشت. داوران نوبل را احمق های عالی مقام می خواند و معتقد بود برای دادن جایزه به او لااقل پانزده سال تأخیر کرده اند.

رابطه شان بسیار دوستانه بود اما هرگاه مسأله ای را نزد لِس می برد می شنید: در این مورد تو بیش از من می دانی. کار کردن با لِس بسیار سخت بود. هر

روز ساعت ده صبح به آزمایش‌گاه می‌آمد. سحر خیزی آرش را مسخره می‌کرد و می‌گفت: انسان‌های متمدن زودتر از ساعت ده شروع نمی‌کنند. سرعت کارش حیرت‌انگیز و در آن واحد قادر به انجام چند رشته‌ی مجزای محاسبات بود. علاقه‌اش به آرش به خاطر قدرت بیش از حد آرش در ریاضیات بود.

لِس، شاگرد مستقیم و دست‌پرورده‌ی هاینبرگ و سال‌ها دست‌یار استاد بزرگ بود و افتخار می‌کرد که مکتب مهم او را به کشورهای آنگلو ساکسون آورده است. حضور لِس همیشه هاینبرگ را به یاد می‌آورد. در هر موردی نام هاینبرگ را بر زبان می‌آورد به طوری که روح استاد بزرگ همیشه و همه جا حضور داشت و سایه‌اش بر سر همه حس می‌شد. آرش زیر دست او به تخصص‌های نادر دست یافت. لذت جان‌گاه و رنج مست کننده‌ی سال‌ها کار تخصصی با یک نابغه، چیزی نیست که جز با تجربه‌ی مستقیم، قابل دریافت باشد. یک بار آرش را برای نوشیدن نوشابه‌ی زرد کف‌آلود به بار دانش‌گاه دعوت کرد. موقعی که لیوان‌ها را می‌گرفت و پول آن را می‌داد، به سادگی و با صراحت گفت بین نوشیدنی‌های مختلف دنیا، نوشابه‌ی اسکاتلندی دوازده ساله را به همه چیز ترجیح می‌دهد، اما گرانی، آن را انحصاراً برای روز کریسمس محفوظ نگاه می‌دارد.

آن‌ها یک میز خالی را انتخاب کردند. لِس حرف می‌زد و آرش با رعایت ادب و فاصله، گوش می‌کرد. درگذشت هاینبرگ، جهان علم را عزادار کرده بود. وقتی لِس لیوان اول را به احترام آن فقید بزرگ بلند کرد، آرش نفس راحتی کشید.

لِس در مورد ادامه‌ی کار و زندگی آرش در انگلستان کلی‌بافی می‌کرد و آرش بدون آن که حرف‌های او را درست بفهمد یا از منظور او سر در آورد، تأیید می‌کرد. پس از دور اول، آرش به بار رفت، زر بر سر تقویم گذاشت و مبداء

تاریخ را به گونه‌ای عوض کرد که آن روز کریسمس شد. آرش با دولیوان بزرگ پراز نوشابه‌ی اسکاتلندی دوازده ساله و یخ، به سر میز برگشت. مبداء تاریخ لس عوض نشد، به این ایقان راحت رسید که پدر آرش چاه نفت دارد.

پروژه‌ای که آرش با او داشت پخش جت نامتقارن بود. باید جریان اطراف یک جت خروجی بررسی می‌شد. بدون هیچ توضیحی، بدون هیچ مقدمه‌ای و بدون هیچ مورد استعمالی. فقط مسأله‌ی ورود هوای اطراف به داخل جت اصلی مطرح بود. موفقیت آرش در انجام جزئیات کار، لس را به وجد آورد. وقتی برای اولین بار نام چاپ شده‌ی لس را با تمام القاب و عناوین روی سرکاغذ وزارت دفاع دید هنوز به چیزی شک نکرد اما دقیق شد. وقتی گزارش‌های تایپ شده‌ی پروژه‌ی خود را روی سرکاغذهای وزارت دفاع دید، دریافت که مسأله گسترده‌تر از یک پروژه‌ی تحقیقاتی معصوم است. بعدها که لس لقب سرگرفت، او را بهتر شناخت و دانست که از مهره‌های مهم وزارت دفاع است.

آرش در طول زمان دریافت که چیزی به نام پروژه‌ی معصومانه وجود ندارد و تقریباً تمامی تحقیقات دوره‌های عالی و تخصصی، در جهت اسلحه‌سازی به کار گرفته می‌شود. دانست که پروژه‌ها به دو بخش تمیز و کثیف تقسیم می‌شد. پروژه‌ی تمیز پروژه‌ای است که حاصل تحقیقات آن، در آینده به اسلحه تبدیل می‌شود، در حالی که پروژه‌ی کثیف برای بهبود سلاح‌های موجود به کار می‌رود.

پروژه‌ی لس کثیف بود اما آرش از کثافتش خبر نداشت. لس و تمام انگلیسیان هر روز حمام می‌کردند. پروژه در مورد هواپیماهای جت عمود پرواز بود. بمب افکن عمود پرواز بهترین کارآیی خود را در ویتنام به نمایش گذاشته بود اما بعضی از آن‌ها موقع نشستن و بلند شدن دچار نوسان

می شدند. در این حال، بال هواپیما به زمین می گرفت، هواپیما سقوط می کرد، آتش می گرفت و خلبان کشته می شد.

مسأله به هر دو سوی آتلانتیک مربوط می شد. پروژه‌ی بررسی امکانات جانشین از طریق پنتاگون به ناسا واگذار شد. پیمان کار طرف قرارداد، مک دونالد داگلاس، سازنده‌ی مشهور انواع هواپیماهای نظامی بود.

پروژه‌ی بهبود کیفیت از ناتو به انگلستان واگذار شد. وزارت دفاع لِس را به عنوان یکی از عناصر اصلی اداره‌ی پروژه برگزید.

عدم تعادل این بمب افکن در موقع پرواز عمودی، در متقارن‌ترین پروازها هم به چشم می خورد. لِس بشکنی زد و گفت: در این که جریان، به عدم تقارن مربوط می شود تردید نیست، شاید جریان ورودی هوا از زیر بال‌ها مغشوش باشد.

سرعت ورودی هوای تداخلی بسیار اندک بود و برای بررسی بشکن لِس هیچ ابزاری وجود نداشت. لِس ابزار ضروری را اختراع کرد. دست‌گاه جدیدالاختراع را به کامپیوتر وصل کرد و داخل جت گذاشت. حاصل؟ آری، حق با او بود.

برای انجام کلیه‌ی کارها، وجود یک آسیستان ریاضی دان بسیار ضروری بود. در همین مقطع آرش به پروژه پیوست. پروژه به آرش به مراتب بیش‌تر احتیاج داشت تا آرش به پروژه، اما دانش جو این را نمی دانست. در واقع دانش جو هیچ چیز را نمی دانست. به او از حقیقت ماجرا چیزی نگفته بودند. او یک ابزار تحقیقاتی کامل اما کور بود. یک روبات دانش‌مند که در اثر توسری، چشم دلش را از دست داده بود.

آرش موفق شد به کمک ابزار اختراعی لِس، کالبد شکافی کاملی از مسأله ارائه دهد. منحنی‌های او روی اوراق وزارت دفاع چاپ و منتشر و دست به دست شد. کارش وجهه پیدا کرد و خودش سری توی سرها در آورد. غرق در دنیای جدیدش شد. با کامپیوترش ازدواج کرد. گاه روزی هیجده ساعت یک

نفس پشت کامپیوتر می نشست. به هیچ چیز جز کارش توجه نداشت. حتا از جسم خودم نیز غافل شده بودم. هزاران سال بود که سیب نخورده بودم. لِس در سمینارها و در میهمانی های خصوصی، آرش را با دایره ی بزرگ اسلحه سازان آشنا کرد. صاحبان و مدیران کارخانه های مختلف اسلحه سازی، ژنرال ها و آدمیرال ها، مدیران رده های مختلف دولتی و صاحبان بانک ها. در این حلقه همه جور دانش مندی نیز پیدا می شد. آرش آن ها را نیز مثل مردم معمولی، موجوداتی دل پذیر یافت. مردانی خانواده دار، اغلب مهربان و آماده ی کمک بودند. هیچ کس از ظاهر این دانش مندان نمی توانست تشخیص دهد که اینان خطرناک ترین موجودات جهانند. اغلب خودشان نیز از قدرت و اهمیت خارق العاده ی خود بی خبر بودند. محافل آن ها صد در صد و به طور کامل مردانه نبود اما تعداد زنان کم بود. بین زنان، منشی های محرم از همه بیش تر بودند.

آرش پس از قرن ها شاگردی، با راهنمایی لِس، به گونه ای نابه خود، وارد رشته ی هوانوردی شد و به اسلحه پرداخت. آرش در سال های بعد که با سمت وابسته ی تحقیقاتی، پروژه های مستقلی را در مرکز تحقیقات فضانوردی اداره می کرد و دست یاران خود را داشت، دانست که دست یار و دانش جو، هر چه کم تر بداند راحت تر است.

وقتی با انواع پروژه های شیمیایی مراکز بایر و آی سی آی و هوخست که زیر نام دارو سازی و در هم سایگی خودش انجام می گرفت، آشنا شد، پی برد که ندانستن در کار نیست زیرا انجام جزئیات پروژه، با آزمایش اسلحه ی شیمیایی روی موجودات زنده توأم است.

دانش مندان به کار خود به صورت حرفه نگاه می کردند. بمب آتش زنه، ناپالم، ویروس های ژنتیک، بمب های میکروبی، هواپیماهای بمب افکن، موشک های قاره پیما و مانند این ها، همه پروژه بودند و باید به نحو احسن

انجام می شدند. پروژه‌ی پر هیجان جدید، دست‌گاه ایجاد زلزله‌ی مصنوعی بود.

تحقیقات بر روی بمب‌های اتمی و هیدروژنی و نوترونی، در مرکز راکتور انجام می شد که موجب درد سر فراوان بود. همه‌ی محققان وزارت دفاع معتقد بودند که باید جای راکتور را تغییر داد.

اصولا ساختن چنین راکتوری در کنار یک فرودگاه نظامی محرمانه، از تعقل و تدبیر به دور بود، اما مسایل اقتصادی، انگلیسیان را وادار به تحمل ریسک‌های بالا می کرد.

دانش‌مندان نظامی نیز، مانند سایر مردم، مسایل حرفه‌ای و پشت‌کار و دل‌گرمی ضروری خود را داشتند. آرش پس از سال‌ها کار روی پروژه‌های مختلف، با سیستم اسلحه در جهان آشنا شد.

پروژه‌ها هم‌واره از رأس مخروط سرمایه و قدرت شروع می شد و هدف غایی آن همیشه اسلحه بود. وقتی پروژه به سطوح پایین‌تر می آمد، به اجزاء مختلف تقسیم می شد و بین مراکز علمی و تحقیقی سرشکن می گردید. در نتیجه هدف بخش‌های جزئی‌تر، صراحت نداشت. در بخش‌های پایین در مورد هدف اصلی صحبت نمی شد. اصولا کسی در مورد هدف اصلی پروژه چیزی نمی پرسید. به این ترتیب پروژه به پایین‌ترین سطح مخروط می رسید. در پایین‌ترین سطح مخروط، وابسته‌های تحقیقاتی، متخصصین و کارورزهای دقیق کامپیوتر و ریاضیات و مکانیک و فیزیک و رشته‌های دیگر قرار داشتند. این‌ها ورزیده‌ترین دانش‌مندان جهان بودند که هر کدام فقط یک پیچ یا یک مهره‌ی بسیار عالی می ساختند، بدون آن که بدانند یا علاقه‌ای داشته باشند بدانند که برای چه می سازند.

هدف غایی زندگی‌شان، ماهی‌گیری روزهای تعطیل، استراحت کریسمس و تعطیلات آخر سال و یک هفته مسافرت ارزان قیمت به جایی

مانند مایورکا بود. تمام فکر و ذکر و تمرکز آن‌ها نیز ساختن همان یک پیچ بود. هرگز هیچ کس در مورد هیچ چیز شک نمی‌کرد تا سوالی طرح کند. حقیقت پذیرفته شده‌ی عام این بود که اطلاعات مدیریتی ضروری، به وسیله‌ی بالاتری‌ها داده شده یا می‌شود و سوال جایز نیست. در هر حال سیاست امری تخصصی است و هر کسی نباید خود را به آن مشغول یا آلوده کند. آرش هم مثل دیگران، سوال نمی‌کرد.

حاصل تحقیقات و دست‌آوردهای پایین مخروط، پله پله به سطوح بالاتر می‌رفت و اجزاء روی هم سوار می‌شد. در پله‌های بالاتر، استادان راه‌نما و دانش‌مندان قدیمی‌تر کار می‌کردند و بالاتر، رؤسای دیپارتمان‌ها و بخش‌های مختلف دانش‌کده یا مرکز تحقیقات قرار داشتند. در هر پله تکه‌ای از کار کامل‌تر می‌شد. در نزدیکی رأس مخروط، یک اسلحه‌ی کامل ساخته می‌شد بدون آن که سازندگان اصلی از ماهیت آن چه ساخته‌اند مطلع باشند. طبیعی است که سازندگان اسلحه، در مورد کاربردش، کوچک‌ترین کنترلی نمی‌توانستند داشته باشند.

حاصل کار هر چه بود، بمب افکن یا ویروس، در هر حال در اختیار کارگزاران نظام و قدرت‌مداران قرار می‌گرفت که آن‌ها نیز به نوبه‌ی خود آدمک‌های سیستم بودند.

کل سیستم تاجر بود. تاجری نه با سرمایه‌ی بسیار، بل که با بده کاری کلان. بده‌کارترین تاجر جهان. هر چه بدهی این تاجر بیش‌تر می‌شد، برای کسب اعتبار بیش‌تر، به اسلحه و زور بیش‌تر نیاز پیدا می‌کرد و هر چه بیش‌تر اسلحه می‌ساخت بده‌کارتر می‌شد. کل سیستم، نان روزمره‌ی شهروندان را از تجارت مرگ کسب می‌کرد. کل سیستم، تاجر اسلحه بود.

آرش، اوایل از این که در جمع دانش‌مندان، بعضی‌ها با یونیفورم نظامی حضور داشتند تعجب می‌کرد، اما در اثر مرور زمان چشمش به دیدن

یونیفورم عادت کرد. کم‌کم کار به جایی رسید که با آدmirال‌های عالی‌رتبه نیز خودمانی صحبت می‌کرد. یک بار که احترام خارق‌العاده‌ی حضار را نسبت به یک تازه‌وارد غریبه‌ی طاس کوتاه قد چاق دید، فکر کرد طرف باید از دانش‌مندان والا مقام باشد اما به زودی دریافت که بشکه، لقبی که پشت سر بر روی او گذاشته بودند، مشاور اقتصادیِ رئیسِ ندیده‌ی پروژه است. لِس یواشکی، او را آقای بانک معرفی کرد. آقای بانک مهم‌ترین آدم و مرکز توجه جمع دانش‌مندان بود. در خورجین‌اش سکه‌های طلا داشت و گدایان نان زن و بچه از سربازخانه‌ها، به دور او دم می‌جنبانند و لب‌ها را با زبان می‌لیسیدند. آن‌ها همه چیز را می‌لیسیدند. به این کار عادت داشتند.

۹

تعطیلات کریسمس نزدیک می شد. درخشش آرش در دوایر علمی، به قیمت ترک رقص و آواز تمام شده بود.

کارم را به همه چیز ترجیح می دادم.

با آن که چند ماه محرومیت کشیده بود، به هیچ وجه حاضر نمی شد به خاطر رقص در کار اصلی اش وقفه ایجاد کند. اواخر دسامبر بود که در ناهارخوری با فرنگیس آشنا شد.

آن روز سردرد غریبی داشتم.

درد، عضلات چهره اش را درهم فرو برده، ریش یک روز نتراشیده اش، حالت بیمارگونه ای به او داده بود.

بی حوصله سینی را برداشتم، در صف غذا به راه افتادم. نیم نگاهی به اطراف انداختم. چشمم به مایکل، یکی از هم کاران آزمایش گاه افتاد.

مایکل با یک دختر بود. آن ها تازه غذای شان را گرفته بودند و شاد و شنگول به نظر می رسیدند. مایکل با اشاره آرش را سر میز خود خواند.

پول غذا را پرداخت و با تانی سر میز آن ها رفت. روبه روی آن ها نشست. سینی غذا را جلوی اش گذاشت و با نگاهی خسته اما نافذ به دختر نگاه کرد. دل دختر لرزید. سنگینی نگاه پربرق حیوانی غریب را روی خود احساس کرد. دوستش

آن‌ها را به هم معرفی کرد: این آرش است. همان ایرانی که این دور و برها همه او را می‌شناسند و راجع به‌اش می‌گفتم که در جریان گازهای خروجی جت، رقص اسلیمی‌های قالی ایرانی را می‌بیند و بعد رو به آرش ادامه داد: این فرنگاس است. دختر همان طور که برای خلاصی از برق نگاه حیوان وحشی خود را به خنده‌ای تند سپرد با عشوه‌ای او را تصحیح کرد: فرنگیس. و بعد بلافاصله با انگلیسی ادامه داد: پس شما هم ایرانی هستید؟ چه قدر این‌جا ایرانی زیاد است! آرش به فارسی گفت: بله. آن‌گاه نگاهش را از چشم‌های آن‌ها گرفت و سر به زیر انداخت. با سردرد حاد و محرومیت مزمنش، حال هیچ‌کدام، به ویژه حال هم‌کارش را نداشت. زیر لب کلمه‌ی نامفهومی گفت و بازی با غذا را شروع کرد.

مایکل پرسید: چه می‌کردی؟

آرش زیر لب غرید: شعرهای تازه‌ای را که از تهران برایم رسیده می‌خواندم و در وسط جمله از جای خود بلند شد، در حالی که دست به غذای خود نزده بود. چنگال را با حرکتی بی‌تفاوت به داخل سینی انداخت و بدون افزودن کلمه‌ای دیگر از میز دور شد. مایکل در همان حال به او گفت: من پس فردا می‌روم یونان، تو با من کاری نداری؟ آرش پاسخی نداد حتا نگاهی هم نکرد. درون فرنگیس را توفانی مه‌آلود فرا گرفت. توفانی با یک خورشید مه گرفته‌ی بزرگ. در مدرسه‌ی علوم فضایی، موجودی که به شمایل حیوانات غریب ماقبل تاریخ باشد به حد کافی عجیب به نظر می‌رسد، اما، اگر این موجود شعر هم بخواند اعجاب مضاعف برمی‌انگیزد. فرنگیس نمی‌دانست چرا فقط از آدم‌های نامتعارف خوشش می‌آید.

فضول نبود اما مثل همه‌ی زن‌ها بی‌نهایت کنج‌کاو بود و در مقابل مردی که می‌دانست توان مقاومت نداشت. او فکر می‌کرد مقاومت در برابر مردان دانا اجحاف به خود است و سال‌ها پیش، از اجحاف به خود دست برداشته بود.

دانش مردان، بزرگ‌ترین نقطه ضعف او بود، اما آن‌جا که او زندگی می‌کرد، مردان دانا کم نبودند.

فرنگیس، زن جوان بیست و شش ساله، لبریز از شور زندگی و نشاط جوانی بود. قامتی متوسط و اندامی ظریف داشت. بدن زیبایش پر از لرزش‌های عشق بود. چهره‌اش با همه‌ی رقصندگان آرش تفاوت می‌کرد. صورت کشیده، یک جفت چشم بسیار عمیق و مهربان، لب‌های درشت و پر از لرزه‌های عشق، بینی عقابی و چانه‌ای ظریف داشت.

حرکاتش ناموزون و خشن بود و حکایت از تلاش سخت برای گذران معاش می‌کرد. راه رفتنش به هیچ دختری نمی‌مانست. دست راست را با پای راست جلو می‌برد و دست چپ را با پای چپ. خشن اما پر عشوه بود. بازتاب دشواری زندگی را با ظرافت هنرمندانه توأم داشت. پاک و صاف و ساده و خالص بود و به هیچ چیز تظاهر نمی‌کرد. یک‌سره خود بود. خنده‌اش که به جیغ شباهت داشت، شادی و درد را به یک اندازه منتشر می‌کرد. گرم و مهربان و پر عاطفه بود. بعدها در موردش گفتند: رگ و پی و استخوانش نیز از عاطفه ساخته شده است.

لباس پوشیدنش نیز خاص خود بود. شلوار چسبان، پوتین بلند، بلوز بافتنی کوتاه یقه باز روی شلوار، نیم‌تنه‌ی نازک و کلاه لبه پهن، همه از طیف رنگ سبز تیره، رنگ منفور آرش که در ضمن به فرنگیس هم اصلا نمی‌آمد و پوست گندم‌گون او را تیره‌تر نشان می‌داد. به تازگی از یک مدرسه‌ی معروف هنری فارغ‌التحصیل شده بود.

آرش در اتاق را بست و در تاریکی آرام گرفت. حوالی غروب بود اما هوس شام نداشت. در زدند. با غمزه‌ی خون‌سرد مارمولک‌های انگلیسی گفت: بفرماید

خواهش می‌کنم. فرنگیس با لشگری از بچه‌های هم‌وطن وارد شدند. ظرف یک دقیقه اتاق کوچک آرش از بچه‌های پر سر و صدای فارگلیسی زبان پر شد. برای همه جا بود: روی صندلی‌ها، پشت و روی میز تحریر، روی زمین، روی تخت. آرش فقط قهوه‌ی سیاه و نوشیدنی زرد داشت.

فرنگیس به سخن درآمد که: آمده‌ایم برای‌مان شعر بخوانی. آرش بازی‌های آمادگی و انواع اورتورها را می‌شناخت. این یکی به نظر بازی نیامد. لحظه‌ی کوتاهی خیره شد. خیر. بازی نبود. دلش لرزید. به فرنگیس زل زد. فرنگیس که صدایش به لرزه افتاده بود، نشاطش محو شد و دلش را ابرگون سایه‌ای دربرگرفت و جمله‌ی خود را تصحیح کرد: آمده‌ایم برای‌مان شعر بخوانید. آرش با نیم‌نگاهی به بچه‌ها بی‌اراده شروع کرد:

برف می‌بارد

نگاه‌ها متوجه پنجره شد. برف می‌بارید. همه سکوت نمودند، ساکت نشدند، نمایش سکوت دادند. در دل هر کس چیزی می‌گذشت، در دل فرنگیس غوغا بود. صدای آرش طنین انداخت:

برف می‌بارد به روی خار و خارا سنگ

کوه‌ها خاموش

دره‌ها دلتنگ

راه‌ها چشم‌انتظار کاروانی با صدای زنگ

...

آشیان‌درد تیر خود را به قلب فرنگیس پرتاب کرد. این صدای ناهنجار از کیست که این گونه به‌هنگار و عاشقانه شعر می‌خواند؟ به سراپای آرش نگریست. با تمامی مرده‌های زندگی‌اش فرق داشت. لحظه‌ای، یک بازی دوران کودکی به دلش گذشت:

داشتیم گرگم به هوا بازی می‌کردیم. من فرار می‌کردم، آرش و مایکل هر دو گرگ

شدند و دنبال من کردند.

فرنگیس احساس می‌کرد بازی خطرناک و مزاحمی است. مایکل گرگ نیست، بزغاله‌ای است که ادای گرگ درمی‌آورد، اما آن یکی چه رفتار غریبی دارد؟ او را نمی‌شناخت، نمی‌فهمید، فقط دلش می‌لرزید. دخترک می‌ترسید. باید پرهیز می‌کرد.

دختر! تازه دو روز است که برای تعطیلات از آلمان آمده‌ای. هنوز هیچ نشده، چنین شلوغ بازی راه انداخته‌ای؟

تصاویر همین‌طور بی‌وقفه می‌آمدند و می‌رفتند.

اصلاً گیرم این یکی هم گرگ راست راستکی نباشد، کبریت بی‌خطر باشد، مزاحم که هست. حالا مایکل هیچی، این همه کار و گرفتاری را چه کار می‌خواهی بکنی؟ آدم حتا اگه حساب هندسه‌اش ضعیف باشد، نباید تاریخ جغرافی‌اش ضعیف باشد. اما آه خدای من!

چه می‌دید؟ اشک.

آرش می‌گریست. گریه‌ی مردی با این ظاهر؟ در چنین جایی؟ در حال خواندن شعر؟ وزیر تأثیر جادوی شعر؟

کنج‌کاوی، باقی‌مانده‌ی مقاومت فرنگیس را از بین برد و نتوانست ببیند که چشمان سوزان سوسماری گرسنه، از پشت پرده‌ی اشک مراقب احوال اوست.

خانواده‌ی پر جمعیت فرنگیس یکی از صدها خانواده‌ای بود که پس از انقلاب اکتبر از قفقاز به ایران مهاجرت کردند. پدرش طراح و متخصص چاپ پارچه بود و این هنر را به سراسر خانواده تسری داد. فرنگیس در تهران هنرستان نقاشی را تمام کرد و در لندن دانش‌کده‌ی هنر را. رشته‌ی اصلی او هم طراحی پارچه بود اما از همان اول رگه‌هایی از معدن نقاشی را در خود

کشف کرد.

بدون دیناری پول و به عنوان پرستار بچه برای تحصیل به انگلستان رفت و برخلاف تمامی دوستانش که از خانواده‌های مرفه بودند، از همان آغاز شروع به کار کرد و خرج تحصیل خودش را درآورد. به شدت سیاسی و چپ بود. گاه اوقات به شوخی و با لهجۀ ی غلیظ می‌گفت: من چه پرولتر نیستم، من چارجرَم و بعد می‌زد زیر خنده. لهجۀ ی اصلی او مخلوطی از انگلیسی، آلمانی، فارسی و ترکی بود و همه را به اشتباه می‌انداخت.

سه ماه پیش، بلافاصله پس از اتمام دانش‌کده، در یک کارخانه‌ی فرش ماشینی در آلمان مشغول به کار شد و طراحی کرد. در عرض همین مدت کوتاه به خاطر ذوق خوش و دانش فنی و تسلط هنری به مرحله‌ی طراح ارشد ارتقاء یافت. همین دوروز پیش برای دیدار دوستان قدیم، از تعطیلات کریسمس استفاده کرد و به انگلستان آمد و همین‌طوری برای خالی نبودن عریضه با بزغاله‌ی سیلو راه می‌رفت. او در انگلستان آن‌قدر آزاد زندگی کرده بود که بتواند فکر کند هرگز به اسارت در نمی‌آید، اما ملغمه‌ی آرش کمان‌گیر و برف و سوسمار و شعر مقوله‌ای دیگر بود که هرگز با آن برخورد نداشت. به خاطر خصلت‌های مهاجرانه‌اش، وطن خاصی نداشت و نوستالژی‌ای دایمی، او را به فراموشی وطن و گونه‌ای جهان بی‌وطنی کشانده بود.

فرنگیس، برخلاف ظاهر و رفتار بی‌پروایش، محجوب و تا حدود زیادی خجالتی بود. دیگران را، همه را، بسیار دوست می‌داشت و از کنار هیچ انسان یا حادثه‌ای بی‌تفاوت نمی‌گذشت. هم‌واره مقدار زیادی عشق، عاطفه، اشک، پول خرد، شکلات و آدامس در کیفش ذخیره داشت. به همه، آزادی زیستن تا بی‌نهایت می‌داد و اگر در جوار آن‌ها، جایی می‌یافت بیتوته می‌کرد. در غیر این صورت، پروانه‌وار به پرواز در می‌آمد. مصداق مجسم آزاد منشی بود.

با تصاویر فکر می‌کرد. تصاویر هنرمندانه‌اش، او را که بسیار پا بر زمین به نظر می‌رسید، روی پرده‌ها و رنگ‌ها راه می‌برد. هر شب در خواب پرواز می‌کرد. سخن گفتنش تا حد ایجاد فاجعه‌ی سوء تفاهم در هر جمله و کلمه، غلط و بی‌ربط به نظر می‌رسید. خنده‌ی پرمهرش اما، جلو سوء تفاهم را می‌گرفت. با تصویر می‌اندیشید، با دست حرف می‌زد، عاطفه‌اش را بر سطح همه چیز دست می‌کشید و با لامسه دوست می‌داشت. یک سره از تمامی بارها و بستگی‌ها رها بود. یک حباب شفاف هنر و رنگ در پهنه‌ی آسمان. تصاویر و لامسه را جانشین کلمه کرده بود. در کودکی به خاطر یک سرماخوردگی معالجه نشده، حس بویایی را از دست داد و این تاحدودی راز قدرت لامسه‌ی حیرت‌آورش را توجیه می‌کرد. از راه پوست حتا قادر به درک بوها نیز می‌شد.

شعر تمام شد و لیوان‌ها خالی ماند. آرش مانند مجسمه‌ی بودا بی‌حرکت نشسته بود. بچه‌ها یک به یک پراکنده شدند. فرنگیس هم باید می‌رفت. بلند شد و دست گرم و تب‌دارش را بر صورت آرش گذاشت، بعد بدون گفتن کلامی، اشک‌های داغ خود را زیر برف سرد برد.

صبح روز بعد، حدود ساعت ده، آرش چهره‌ی فرنگیس را آن طرف قفسه‌ی کتاب‌خانه، رو به روی خود، قاب گرفته، بین کتاب‌ها دید. فاصله‌ی آن‌ها به اندازه‌ی عرض یک کتاب بود، اما کتاب‌هایی که آن روزها می‌خواندند عریض بود. فرنگیس با صدای آهسته‌ی کتاب‌خانه‌ای گفت: امشب ما به یک پارتی در لندن دعوت داریم، دلم می‌خواهد شما هم با ما بیایید.

لحن صدا برای آرش نا آشنا بود. از تضاد برخورد تصادفی با دقت هندسی جمله‌ی ادا شده و دعوت مشتاقانه به حیرت افتاد. بالاخره تمامی تصاویر را

ندیده گرفت و با بدجنسی کلمه پرسید: برای چه به کتابخانه آمدید؟ و در انتظار هر جوابی جز آن چه دید، نگاه نافذش را به فرنگیس دوخت.

نگاه محو و عمیق فرنگیس، لب خند لبش، ابرو بالا انداختنش، لرزه‌ی چشم و لبانش و از در بیرون پریدن ناگهانی‌اش، آرش را بر جای خود میخ‌کوب کرد. کلمه، منکوب تصویر شد.

ظهر، آرش در ناهارخوری، با چشم به دنبال او می‌گشت، ندید، از منیژه، تنها دختر ایرانی دانش‌گاه و بقیه‌ی بچه‌ها، سراغ مایکل را گرفت چون با او کار کامپیوتری داشت اما کسی از مایکل خبر نداشت. با دل‌خوری، انجام وظیفه‌ی خوردن را به پایان برد و از ناهارخوری بیرون زد.

هوا سرد بود و سوز آفتاب، سوز برف را بیش‌تر جلوه می‌داد. حال قدم زدن نداشت. به گوشه‌ای از بار دانش‌گاه خزیدم و مقاله‌ی جریان مغشوش هایزنبرگ را شروع کردم. هایزنبرگ نمی‌توانست از هیچ دریچه‌ای وارد شود. تصویر، همه‌ی وجودم را تسخیر کرده بود. نگاهم روی سطور و مغزم روی تصاویر لیز می‌خورد. متوجه نشدم چه موقع و به وسیله‌ی چه کسی صندلی روبه‌رویم اشغال شد. صدای خوش‌بو، خوش‌بختی همه‌ی بهشت‌های گم‌شده بود.

فرنگیس با حکمی قاطع اما مهربان، در حالی که به مخلوط هایزنبرگ و نوشیدنی زرد می‌نگریست گفت: شما انسان جالبی هستید.

آرش با درماندگی، برای لحظه‌ای نوک زبانش آمد که: پس با این انسان جالب بخواید اما عدم موفقیت یا دشواری خاص این تکنیک را بسیار تجربه کرده بود و تحت هیچ شرایطی نمی‌خواست این بار و در این مورد ناموفق باشد. بنابراین، جمله را نگفت.

زن‌های قبلی زندگی‌ام بر حسب تصادف هیچ‌کدام شکارچی نبودند، همه‌شان در نهایت مظلومیت و معصومیت شکار می‌شدند! دیگر دوزاری‌ام افتاده بود که زن‌ها چه قدر ترجیح می‌دهند شکار بشوند، فریب بخورند، حتا تجاوز بشوند اما جمله‌ی ساده

و صادقانه‌ی با من بخواید را نشوند.

زن‌هایی که احساس از دست دادن مدیریت برنامه را پیدا می‌کردند، در هر مرحله‌ای از روابط، فرار را بر قرار ترجیح می‌دادند. هیچ‌کدام این برخورد ساده و صادقانه را دوست نداشتند، چون که با من بخواید فقط در حیطه‌ی منطق کلامی، ساده و صادقانه است اما هیچ‌کدام از ملزومات مورد نیاز منطق تصویری را با خود ندارد.

در تصاویر، لازم نیست شما به جای رنگ‌ها و خطوط و اشکال سخن بگویید. تا زمانی که اشکال و رنگ‌ها آماده نیستند، سخن نمی‌گویند. به این ترتیب برای گفتن این سخن، شما لازم نیست از هیچ نظر آمادگی داشته باشید، معمولاً هم ندارید. هنگامی که آمادگی پیش آمد، تصاویر، خود سخن خویش را می‌گویند. سخنی که دیگر با کلمه بیان نمی‌شود. شاید با یک لمس، دستی بر صورت یا با یک صدای خوش آیند، خنده‌ای در کتاب‌خانه.

آرش بیش از آن با زن‌ها تجربه داشت که این دقایق را نداند بنابراین به جای اولین جمله‌ی ذهنش، به یک چرای نه چندان معصومانه قناعت کرد. فرنگیس در حالی که به لیوان، هایزنبرگ، ژولیدگی و آشفتگی آرش اشاره می‌کرد گفت: برای این که با همه فرق دارید.

سناریوی غیرقابل درک همیشگی تکرار شد. فرق مختصر یک نمونه‌ی ساده، از مجموعه‌ی دو میلیارد و پانصد میلیون عنصری مردها، باعث جالب شدن می‌شد، جالب شدن باعث خوش‌آیندی و خوش داشت باعث دوست داشتن.

مسیری غیرمنطقی که به نظر آرش همه جای آن غلط و خراب بود اما با نهایت حیرت می‌دید که این مسیر، پُر ره‌روترین راه بشری است.

آرش، درد محرومیت تن را فراموش کرد و به یاد درد بزرگ‌ترش افتاد. او جمله‌ی شما با همه فرق دارید را زیاد شنیده بود، از آن بدش می‌آمد و اصلاً آن

را نمی پذیرفت. همه مثل هم و مثل او بودند. وانگهی، برایش قابل درک نبود که کسی به خاطر تفاوت با دیگران با مهر رو به رو شود. به نظرش قضیه برعکس می رسید. باید کسی به خاطر یک سانی با دیگران از عشق بهره مند شود. نگاه خود را به فرنگیس دوخت اما به جای تضاد، تمام هم آهنگی عالم را در دخترک زیبا دید.

از یک سو خود را با او بسیار متفاوت می یافت و از سوی دیگر هر دو مثل هم بودند. تضادشان باعث جذب و هم آهنگی شان باعث آرامش می شد. جرعه ی عشق در تضاد قطبین عشق زده می شود. اگر به این جرعه نرسی زود خاموش می شود. برای شعله ور شدن به هیزم نیاز است. اما هیزم این آتش فقط جان و تن عاشق است. باید دست را قطع کنی و روی آتش بیندازی، دلت را بسوزانی، جگرت را و سرت را در آتش اندازی، وگرنه شعله نمی گیرد. اما باید هر دو انسان، عاشق و معشوق، هر دو از یک جنس باشند تا آتش خوب گر بگیرد و یک شعله ی حسابی برپا شود. برای عشق، هم تضاد و هم تفاهم هر دو لازم است. برای گیر کردن دو تیغه ی فلزی باید برآمدگی های یکی در فرو رفتگی های دیگری قرار بگیرد و تازه این فقط مقدمات اولیه ی عشق است. برای عشق باید کوشید و بدون کوشش کبیر جهادگونه، عشقی در کار نخواهد بود.

فرنگیس آتش اشتیاق و نیاز را خیلی خوب می شناخت. با ملاحظت و مهربانی خاصی که تا آن لحظه از او دیده نشده بود با ايثار تام به کلام راه داد و به آرامی گفت: بگو چه می خواهی؟

آرش برای گفتن حقیقت دهان باز کرد و به او خیره شد. فرنگیس چشمانش را بسته بود. شاید برای سهولت کار آرش، شاید هم به انتظار بوسه ای. اما آرش نتوانست به پرنده ی چشم بسته حرفش را بگوید. لب ها در چنان اوجی از نیاز و تمنا و خواسته ی او بودند که پرنده ی شهامتش به آنها دسترسی پیدا نکرد و جرأت کوه نوردی اش از این قله کوتاه دست ماند. در

تلاش تشجیع خودش عرق می ریخت. در ناتوانی خود ساغری زد. نشستن
مایکل، بر سر میزشان، آخرین چیزی بود که آرش نیاز داشت.

۹

از دانش‌گاه تالندن در حدود یک ساعت راه بود. آرش نمی دانست برای رفتن به پارتی با فرنگیس تنها نخواهد بود. در اتومبیل شلوغ و پرسر و صدای یکی از بچه‌ها جز بیتل‌ها چهار نفر دیگر هم بودند، دو دختر و دو پسر که بگو بخندشان گوش فلک را کر کرده بود. فرنگیس و دیگران، بلند بلند چیزهایی می گفتند که آرش نمی شنید. غم تنهایی و بی کسی سراپای آرش را گرفته بود. در گوشه‌ای از صندلی عقب ساکت خزیده، با حسرت به خرمن موهای خرمایی فرنگیس که جلو ماشین نشسته بود و با شور و نشاط داستان یکی از مسافرت‌هایش را تعریف می کرد می نگریست.

غروب به لندن رسیدند. در یک محله‌ی مرفه لندن، در ساختمانی شیک، در اتاقی تاریک و دود زده، دخترها و پسرهای مختلفی در هم می لولیدند. ماجرا به هیچ‌کدام از صحنه‌های آشنای آرش شباهت نداشت و برایش دل‌پذیر نبود. فرنگیس در پچپچه‌ای، آرش را به عنوان چهره‌ای خیلی عجیب به دوستانش معرفی کرد. گل‌کو، نیم‌نگاهی به سراندر پای گیج و اندکی فقر زده‌ی این تازه وارد انداخت: این خل و چل‌ها رو از کجا گیر می‌آره؟ لیلی گفت: طرف پاک آس و پاسه. مریم با اشاره به مایکل گفت: خودش هم کم دیوونه نیست جونم، آخه دو برنامه در یک شب؟ بعد حَبِّ بغضش را برای فرو دادن حسادتش با

اتیلیک غلیظش یک نفس بالا انداخت. آرش به گوشه‌ای از تاریکی خزید. دود، تاریکی، موسیقی نادل‌پذیر، غریبگی، تنهایی و بی‌کسی غیر قابل تحمل شده بود. ندای درونی‌اش به او می‌گفت: یا حالا یا هیچ وقت. ترسو یا خجالتی نبود و مسلماً حالا بهتر از هیچ وقت بود. با حالتی اندوه‌ناک، لحنی کنج‌کاوی برانگیز و اندکی تب‌دار، راز خود را برای اولین مؤنث کنارش فاش کرد:

هیچ می‌دانید من چرا غمگینم و سکوت کرده‌ام؟
مسلم بود که در مقابل هر پاسخی، سخن خود را خواهد گفت، اما نگاه مشتاق مخاطب، سخنش را نرم‌تر کرد:
من قادر به دیدن آینده هستم. آخر... می‌دانید؟ من سال‌ها در خدمت مهاراجه شفیلمو ایرمشاه هندی، بزرگ‌ترین مرتاض، عارف و پیش‌گوی دامنه‌ی هیمالیا شاگردی کرده‌ام. به تازگی از هند بازگشته‌ام، خیلی گیج هستم، این محیط برای من مانند قفس، تنگ و مصنوعی است. اصلاً نمی‌دانم با خودم چه کنم. آخر می‌دانید؟ مولایم به من فال‌گیری و پیش‌گویی و احضار روح آموخته و من هیچ کار دیگری نه بلدم و نه علاقه دارم. آن‌چه اکنون در مورد آینده‌ی بعضی افراد این‌جا می‌بینم، مرا به شدت اندوه‌گین می‌کند. اخبار ناگواری در پیش است. اما خواهش می‌کنم شما این راز را نزد خودتان نگاه دارید.

جادوی اثری تأثیر کرد. فال‌گیری و غیب‌گویی و احضار روح معجونی است که کم‌تر مؤنثی در مقابل آن یارای مقاومت دارد، به ویژه اورادی که آرش خواند، با چنان آه و اسفی همراه بود که لحظه‌ای جای تردید باقی نمی‌گذاشت. همه‌ی دختران مجلس که در ضمن هیچ کدام اعتقادی به این حرف‌ها نداشتند، در طرفه‌العینی به دور آرش حلقه زدند و پسران مجلس و بخاری هیزمی را به حال خود وا گذاشتند تا هر قدر دل‌شان می‌خواهد دود کنند.

آرش جادو می‌کرد. معجزه می‌کرد. ورد می‌خواند و فوت می‌کرد و از کف

دست ماهرویان وطنی مقیم لندن چیزهایی می خواند که آن‌ها در هیچ کتابی نخوانده بودند. البته شاید بیش‌تر به این علت که آن‌ها اصولاً هیچ کتابی نخوانده بودند وگرنه در این عملیات، تنها نبود. دست‌یار آرش در این پشتک و وارو زدن‌های محیرالعقول، رجب‌علی، حسین‌قلی، زیبا، گلی، فریده، گوستاو لوبون، ناصرالدین، ابراهیم، دیل کارنگی و سایر اجله‌ی مزاقله بودند و بابت این نوابغ بود که اتفاقاً همه‌اش راست می‌گوید را از دخترانی که اصلاً و ابداً به این حرف‌ها اعتقادی نداشتند، تحویل می‌گرفت.

کم‌کم پسرها هم یکی یکی جلو آمدند. آرش حاضر نبود کف دست پسرها را ببیند. از گرفتن دست پسرها چندشش می‌شد. پسرها فقط دسته‌ی ورق بُر خورده و آماده را با دست چپ می‌بریدند و آرش برای شان فال ورق می‌گرفت. فال‌گیر هندی معجزه می‌کرد، یکی از پسرها به گریه و دیگری به تهوع افتاد.

گرگ گرسنه، در اوج بازی‌اش، با چشم به دنبال شکار می‌گشت، قناری و کبک هم فرق نمی‌کرد، چنان گرسنه بود که می‌توانست همه‌ی کبوترها و خرگوش‌ها را همان‌جا، زنده زنده و خام خام با پوست و پر، جلو همه بدرد و ببلعد.

آرش در فال قهوه به اوج رسید. کم‌کم لب‌خند از گوشه‌ی لبش حذف شد و خودش هم غیب‌گویی‌های شاگردِ مرتاضِ هندیِ هرگز ندیده را باور کرد. بالاخره ستاره‌ی شب، فرنگیس به او نزدیک شد و دست خود را برای خواندن خطوط به طرفش دراز کرد. داغی مذاب دست فرنگیس، یخ دست‌های او را ذوب کرد. زیباترین و دوست‌داشتنی‌ترین دستی را که در همه‌ی عمر دیده بود با دو دست گرفت. در تاریکی، برای دیدنش روی آن خم شد. آرزوی بوسیدن این دست نفسش را بند آورد. به دقت در خطوط دست خیره شد. خطوط کف دست گفتند: زندگی شما از همین امشب تغییر می‌کند. آنچه بود دیگر

نیست. همه چیز عوض شده است. آنچه خواهد بود، ناگزیر است. شما به یکی از پسران این جمع دل باخته‌اید. این جا کسی هست که شما را از او گریزی نیست. آرش بیش از آن در ماتریالیزم ساطعه‌ی علوم غرق بود که خود متوجه تناقض ناگزیری فال نباشد، اما او گرسنه بود.

هنوز پاسی از شب نگذشته بود که آرش خود را در حلقه‌ی کامل دختران و زنان و محیط آشنای قرن‌های پیش از تاریخ یافت. دختران هر کدام از یک سو در آغوش او بودند و او با سرانگشتان، تن آن‌ها را می‌بوسید. دختران بهترین میهمانی عمر خود و پسران بدترین شب‌لندنی خود را گذرانده بودند. در یک محیط ثروت‌مند لندن، فرنگیس، ساکن قدیمی ویرانه‌های قفقاز و تبریز و تهران و لندن و فرانکفورت، هم‌بازی همیشگی همه‌ی بازی‌ها، یک آنزیم خطرناک را وارد سیستم کرد. آنزیمی که به شدت باعث جدایی سریع گلبول‌های محیط از پلازمای آن شد.

دخترها از رفتن امتناع می‌کردند اما پسرها دست دخترها را گرفتند و آن‌ها را بردند. شب تمام شد و آرش گرسنه دید که، در همان اتومبیل و با همان سرنشینان به سوی خواب‌گاه دانش‌جویان حرکت می‌کند. با این تفاوت که بیتل‌های به مقصد رسیده پیاده شده بودند. مایکل درخواست آرش را برای سوار کردن برامس یا شوپن نپذیرفت. لج‌بازی می‌کرد. آن شب به او هم زهر مار شده بود. کنج‌کاوی آشنا شدن با برامس و شوپن جان فرنگیس را انباشت اما ساکت ماند. قبل از ترک پارتی، فرنگیس، ده دقیقه تلفنی با منیژه، تنها دختر ایرانی مدرسه‌ی آرش صحبت کرد.

آرش سکوت کرده بود. به خرمن موهای بلند و زیبای فرنگیس نگریست. بازوی فرنگیس از لباس نیمه لختش بیرون بود. آرش کاملاً تصادفی و بی‌هوا و بدون قصد و غرض و در نهایت ظرافت، پنهان از دیگران، با نوک انگشت، این بازو را لمس کرد و در طول یک بند انگشت، روی پوست نرم آن خط کشید.

پس از ارسال پیام، به گوشه‌ی اتومبیل خزید و به دل تاریکی خیره شد. دست فرنگیس آتش گرفت. آتشی که شعله‌های آن به سراسر وجودش، به قلبش و به روحش کشیده می‌شد. گلویش خشک شد، پره‌های بینی‌اش می‌لرزید و سر زانوهایش بی‌حس و کرخ شده بود. یک پارچه روح بود اما روحش هرگز آتش نگرفته بود. تاکنون، آن‌چه بود، جسم بود، اما اکنون، روحش در سرزمینی وحشی، ترک اسب تاتاری وحشی، به دوزخ می‌راند. بازویش می‌سوخت.

انتظار شنیدن، جان به لبش کرده بود. این پسر حرفی برای گفتن دارد، پس چرا نمی‌گوید؟ اما آیا خود او تصویری برای نشان دادن ندارد که نشان نمی‌دهد؟ کلمه و تصویر، جرقه را روشن کرده بود. سوخته شدن سرپای وجودش را در شعله دوست داشت. می‌خواست دست و پا سر و چشمش را، همه‌ی وجودش را قطع کند و در آتش بیندازد تا آتش را شعله‌ور نگه دارد. اما چرا هیچ کاری نمی‌کنم؟ موقعیت نبود، آن‌ها تنها نبودند. این دلیل نمی‌شود، بهانه است. حتا وجود سگ‌سیل هم دلیل نمی‌شود. فرنگیس برای نخستین بار در زندگی‌اش نمی‌دانست چه کند.

آرش تازه چراغ مطالعه‌اش را خاموش کرده بود اما هنوز کاملاً به خواب نرفته بود. در اوج خستگی، نیاز جسم و آشفته‌گی روح به سر می‌برد. سرش گرم بخارات گس آب انگور بود. نیم خواب نیم مدهوش، روی بنفش ابر، درخشش نور و متعاقب آن بوی بهشت را احساس کرد. فرنگیس در آغوشش شیرین‌ترین پرواز چهار بعدی را رقصید.

صبح دیرتر از همیشه بیدار شد. به سرعت چشم باز کرد. کسی آن‌جا نبود. آیا همه‌اش رؤیای مستانه بوده؟ نگاهی به اطراف انداخت. رساله‌ی میهمانی

افلاتون را که شب قبل مطالعه می کرد هنوز نیمه باز کنارش بود. اما درود بر شیطان. چه می دید؟ یک جفت لب سرخ، زیباترین لب جهان، روی کتاب نقاشی شده بود. جای بوسه ی سرخ بر نام سبز سقرات.

به سرعت برخاست. سر درد کولاک می کرد. با تمام نیرو از افتادن روی تخت خودداری کرد. نیمه لخت روی چمن دانش گاه بود. پابرهنه، در حالی که دگمه های پیراهنش را می بست و لی لی کنان جوراب هایش را می پوشید می دوید. خود را به اتاق بزغاله رساند، کسی آن جا نبود. در ناهارخوری هم نبود. در کتاب خانه هم نبود. هیچ جای دیگر هم نبود. فرنگیس رفته بود.

دانش گاه تقریباً خالی بود و او هیچ رد پای هم نداشت. نه تنها آدرسی نگرفته بود، حتا تلفنی هم نداشت. تا ظهر مثل مرغ سرکنده، نمی دانست با خود چه کند. روی دست خود ماند. ظهر به جای ناهار، حسرت خورد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. او را پای تلفن صدا کردند.

شب گذشته، وقتی از میهمانی لندن بازگشتند، فرنگیس از همه ی بچه ها جدا شد و به همه حتا به سبیل شب به خیر گفت. دوست پسرش که از تعجب شاخ در آورده بود قبل از این که فرصت هر کاری پیدا کند خود را در راهرو تنها یافت.

فرنگیس وارد اتاق منیژه شد و در را پشت سرش بست. منیژه پس از تلفن فرنگیس بیرون رفت اما در را باز گذاشت. به سرعت جلو آینه رفت. بازویش را در آینه نگاه کرد. نه جای خراشی نه قرمزی، نه هیچ اثر دیگری. نشست. بازویم می سوخت. بلند شدم. از یخچال آب معدنی برداشتم. دوباره نشستم. چشم هایم را بستم. کنج کاوی و هیجان و لغات بی ربط و نامفهوم دیگر نفسم را بند آورده بود. احساساتم واقعی اما کلماتم غیرواقعی بود. دلم می خواست فریاد بکشم.

می خواست تصاویر را با فریاد بیرون بریزد اما هیچ کلمه‌ای نمی توانست بار تصویرش را حمل کند. از ناتوانی خود کلافه بود. از گنجی یک بطر آب انگور آورد. به صدای گلوی بطری گوش کرد. فکر می کرد: آخر چرا نمی شود قُت قُت گلوی بطری را بدون قاف و ت نوشت؟ به گریه افتاد. چشمش و جام بلورین قرمزش جلو آینه تصویر درهمی ساخت. شراب اشک ناتوانی اش شور شد. نمی دانست چه کند. ناگهان دلش، پاسخ را فریاد کشید: شعر.

هر چه سعی کرد منطقِ کلامیِ بد است را مانع کار خود قرار دهد، تصویر هم آغوشی با هیولای ماقبل تاریخ، مثل موج جلو می آمد و منطق را به آب می شست. برای انصراف خاطر حتا از همه‌ی کسانش هم کمک گرفت. پدر و مادر و برادران و خواهرانش، حتا دوستان و آشنایانش یک یک جلو آمدند و گفتند: بد است، نکن. اما تصویر هم آغوشی با هیولا، قوی تر از تمامی گفتارها، همه کس و همه‌ی سخنان را روید.

تصویر یکی از دوستان لندنی، پیش نهاد ذیرکانه‌ای داشت: خب فقط برو باهاش حرف بزن. تصویر قاطع تر بود. او بود و تصاویرش. احساساتش و تسلیم شدنش به خواسته‌هایش. برای ابراز هیچ احساسی تأخیر نمی کرد. تحمل بیات شدن، گنبدیدن و پوسیدن احساسات را نداشت. در تصویرش خود را با آن مرد غریب، آمیزه‌ای در هم حل شده می دید.

لب باز کرد تا به تمامی سخن‌گویان پاسخی درخور بدهد. نفس اش بریده بود. صدایی بیرون نیامد. راه افتاد. با هر گام مصمم تر می شد و شتاب می گرفت. او می رفت، امانه برای بازی و نه برای کارهای مسخره‌ی نیمه کاره، فقط برای خاطر یک تصویر، برای ادای دین به یک خواسته، برای احترام به یک پرواز کامل عاشقانه.

از توان پروازهای عاشقانه‌ی خود مطمئن بود و همین اطمینان برایش کافی بود. به هم رقص خود نمی اندیشید، تصویر در ذهنش بود. دو پرنده‌ی

سپید، برنا، زیبا، بال در بال یک دیگر، در آبی آسمان‌ها شنا می کردند و در پرواز عروج عشق، تا اوج بی کران آسمان‌ها می رفتند.

تصویر بر کلمه پیروز شد. فرنگیس در اتاق تاریک را به آرامی باز کرد. نور راهرو چشمان مرد خفته را زد. وارد شد. فضای کوچک اتاق از عطر اقا قیا آکند. در را بست. به در تکیه داد.

آیا آن تصویر به این مرد خواب آلود و این اتاق کوچک تاریک مرتبط بود؟ چرا باز در تصاویرم دقت نکردم تا مشخصات آن‌ها را، مکان و زمان آن‌ها را دریابم، و طرف خود را بشناسم؟ چرا باز مثل همیشه فقط حالت خود را عمده کردم؟ فقط عشق را، فقط پرواز را؟

حالاتش متوجه درون بود. نیروی بسیارش و آزادی سرشارش متوجه درون بود و یک نفر را می خواست تا مطلب را با کمک آن چه خود منطق کلامی بوگند و می نامید حالی اش کند.

فرنگیس جلو رفت، لباسش را در آورد و به آغوش تب دار، هذیانی نیمه بیهوش، نیمه مست و نیمه خواب فرو شد. درست مانند روزهایی که لخت وارد دریاچه‌های شمالی می شد. فرنگیس شنای طولانی و عریان را دوست داشت. از بچگی این کار را می کرد. از آن هم وحشت داشت هم لذت می برد. خامی و بی دست و پایی مرد او را به حیرت آورد. بدون گفتن و شنیدن کلامی، مرد تب دار بی هوش را در هذیانات خویش رها کرد. لباس پوشید و برای امضای تابلویی که از آن راضی هم نبود به دنبال کاغذی به اطراف نگاه کرد. کتاب نیمه باز نظرش را جلب کرد، برداشت، اسم سقرات به چشمش خورد. احساس بی تفاوتی و مسخرگی کرد.

این مردها همیشه خود را آلوده می کنند. یا با پول یا با سیاست یا با فلسفه. پس کی می خواهند زندگی کنند؟ مردها یا معتاد می شوند یا هم جنس باز یا قمار باز یا بده کار یا طلب کار که از آن هم بدتر است. اگر مردها کلمه نداشتند روزگار به مراتب بهتر از

این می‌شد. اصلاً مرد بی‌کلمه انسان ناب است.

پشیمان نبود. هم‌واره از پشیمانی فرسنگ‌ها فاصله داشت. راضی نبودنش به معنای پشیمانی نبود. در دنیای زیبایی‌ها سیر می‌کرد و پشیمانی زشت بود. اگر دوباره به این دنیا می‌آمد تمامی کارهایی را که کرده بود تکرار می‌کرد. کارهای ناکرده را هم، که حتایک نمونه‌اش به یادش نمی‌آمد، می‌کرد. از آن‌چه بود راضی بود. دلش نمی‌خواست به جای هیچ‌کس دیگر و در هیچ موقعیت دیگر باشد. هم‌واره به دنبال احساس زیبایی بود.

لب‌هایش را روی کتاب گذاشت و فشرد. اثر لب‌های زیبا، با ترک‌ها و گودی‌ها و برآمدگی‌هایش، تنها امضای ممکن بود. لب‌ها را کنار مرد گذاشت و بیرون رفت.

۹

آرش صدا را در تلفن شناخت. فرنگیس می خواست با اولین هواپیما به آلمان پرواز کند اما در آخرین لحظه نتوانسته بود بدون برداشتن چیزی که جا گذاشته برود و باید برای برداشتن آن باز گردد. آرش در اوج امید و در قعر بیم، با صدایی خفه و با ملتمسانه ترین لحن زندگی اش پرسید:

چه چیز؟

قلبم.

درود بر شیطان. فرنگیس قلبش را جا گذاشته بود. آرش به شکست کامل وجود خویش پی برد. هرگز پرنده ای چهار بعدی را ندیده بود و اکنون سوسمار وجودش در مقابل پرواز چهار بعدی این مرغ دریای آسمان ها رنگ می باخت.

به سرعت خودش را زیر دوش انداخت و اتاقش را پس از قرن ها، با اشتیاقی باور نکردنی نظافت کرد. هنوز کار تمام نشده بود که در باز شد و نور مجددا اتاق را روشن کرد. اقاقی فرنگیس بوی عشق می داد. بوی قرن های فراموش شده.

با وحشیانه ترین اشتیاقی در هم پیچیدند و رقصیدند. آرش خام و کودک و بی دست و پا نبود و این بار همراه کامل رقص شد. فرنگیس هنگامی که در

قطار به دانش‌گاه باز می‌گشت تصور نمی‌کرد آرش بتواند مرد او باشد اما برخلاف انتظار، آرش تجسم کامل تصویرش بود.

رفتن به آلمان ضرورت نداشت. مایکل رفته بود و فرنگیس اتاق او را داشت. فرنگیس، برای خرید بیرون می‌رفت. قبل از جدایی، آرش به او گفت: امشب به اتفاق می‌آیم و به سرعت از او دور شد. جدایی‌های آرش هم‌واره سریع بود و مردم را نیمه‌کاره رها می‌کرد. فرنگیس جواب کلامی نداشت. غرق تصاویرش بود. برای اولین بار تصویرش تاریک نبود. روشنایی مه‌آلود پرتو ناشناخته، از جایی، کجا؟ هرگز نپرسید و هرگز معلومش نشد، به تصویرش نور بدون سایه، مانند نور چراغ اتاق عمل جراحی پاشیده بود.

کارها و خریدهایش را به سرعت تمام کرد. در هیجانات عشق غوطه می‌خورد. این تنها مرد دنیا نبود اما بی‌تردید موجود دیگری بود. مردی غیر متعارف. برای آرش هم هدیه‌ای خرید. یک جفت کفش چرمی ساده، محکم، شیک و گران قیمت، از کارخانه‌ای معروف که در سال نو، جای‌گزین کفش‌های فرسوده، زشت و خارج از مد آرش شود. با دست پر به اتاق نظیفش وارد شد و با گل و شمع و آب انگور و موسیقی و نور و نان، میز را آراست و منتظر ماند.

نیم‌ساعت، یک ساعت، دو ساعت گذشت هنوز از آرش خبری نشده بود. نزدیکی‌های ساعت سوم برایش مشخص شد که دیگر نخواهد آمد. گیج و حیرت‌زده نمی‌دانست با خود چه کند. از انتظار، تردید و بی‌خوابی منزجر بود. تاکنون خودش خیلی‌ها را به این حالت انداخته بود اما فکر نمی‌کرد روزی نوبت خودش بشود. این حالت به مذاقش تلخ می‌آمد. خودش را شماتت نمی‌کرد، از دست خودش عصبانی شده بود. از تأخیر مسافرتش پشیمان نبود فقط فکر می‌کرد باید کاری کند. انتخاب چندانی نداشت یا رفتن

به فرودگاه یا خوابیدن. فرودگاه بعد از ساعت هشت شب تعطیل بود. باید می خوابید. نمی توانست.

آرش در تالار عمومی دانش‌گاه با یک خواب‌گرد دیگر که جایی برای رفتن به تعطیلات نداشت فوتبال دستی بازی می‌کرد و به شیوه‌ای غیر منتظره گل می‌زد. با آن که همیشه بازنده بود اما آن شب به مراتب بهتر از سابق بازی می‌کرد و مرتب می‌برد. پس از سه ساعت بازی، دستی به شانه‌ی رفیقش زد و گفت: سعی کن بیشتر تمرین کنی. فردا می‌بینمت.

نیمه شب بود که در اتاق بزغاله را باز کرد. کجا بودی فرنگیس قبل از کنج‌کاوی، طعم نگرانی و درماندگی داشت. به لب آرش آمد تا با منطق کلامی هندسی‌اش، جواب دقیقی به سوال بدهد و مکان خود را مشخص کند اما این کار را مناسب آن لحظه ندید. به سادگی، سوال فرنگیس را در درون خود به چه می‌کردی؟ ترجمه کرد و جواب داد: فوتبال دستی بازی می‌کردم و خود را روی تخت انداخت.

فرنگیس، درمانده و دیوانه، گفت: من نه می‌توانم با لباس بخوابم و نه می‌خواهم با تو بخوابم. آرش گفت: لباس خوابت را بپوش. به تو کاری ندارم. فرنگیس در تاریکی لباس خوابش را پوشید. آرش او را در آغوش کشید. فرنگیس گفت: نه. نه. همه بدی‌ها از دروغ برمی‌خیزد. تو گفتی به من کاری نداری. آرش با نیروی مردانه‌ای که فرنگیس تا آن روز با آن مواجه نشده بود او را به خود فشرد. تتمه‌ی مقاومت بدن او را که ضعیف و بی‌مقاومت هم نبود در هم شکست. فرنگیس خود را در بازوان یک ببر وحشی، اسیر می‌دید اما برخلاف قوانین صریح زندگی‌اش، نه تنها از اسارت در آغوش ببر بدش نیامد بل که از این شکست تا نهایت وجود لذت برد.

آن دو به هم پیچیدند و وحشیانه‌ترین عشق زندگی‌شان را که تا آن لحظه هیچ‌کدام تجربه نکرده بودند با هم رقصیدند. کارشان را به خوبی بلد بودند و هر دو به خوبی و زیبایی می‌رقصیدند. فرنگیس با تحسین به عضلات پیچیده، هیکل ورزیده و حرکات سنجیده آرش نگاه می‌کرد: این مرد یک رقص کامل است.

حالت جدیدی به وجود آورد، آرش بلافاصله خود را با آن وفق داد. در ستاره باران چرخش‌های رقص، فرنگیس آن‌چه می‌دانست بیرون می‌ریخت و آرش در تمام مدت با او بود.

هرگز چنین لذت حیرت‌باری را تجربه نکرده بودیم.

تن فرنگیس زیباترین نبود راست‌گوترین بود. گرم‌ترین نبود مهربان‌ترین بود. لطیف‌ترین نبود خوش‌بوترین بود. از آن مهم‌تر، تمام وجود فرنگیس عشق و عاطفه بود. آرش به خود گفت: نباید امشب ناشی جلوه کنم. اما امان از حالت‌های جدید این دختر. تقلید کارهایی که با آن‌ها آشنا نبود، نفسش را بند آورد اما با خودنمایی مردانه به روی خود نمی‌آورد. از تقلای تقلید حرکات اندام فرنگیس به نفس نفس افتاده بود. هنوز به اندازه‌ی قرن‌های محرومیت نرقصیده بود اما دیگر رملق نداشت و به نظرش کافی می‌رسید که ناگهان! درود بر شیطان. فرنگیس پرواز کرده بود.

فرنگیس رقص چهار بعدی‌اش را آغاز کرده بود. آرش نه تنها نمی‌توانست با او برقصد یا او را تقلید کند بل که حتا نمی‌توانست به خوبی او را ببیند. آرش برای نخستین بار لب به سخن گشود:

چه‌طور؟

نترس. فرق دارد. بعدا یاد می‌گیری.

چه‌گونه؟

به لطف معجزه‌ی عشق.

به زحمت پرواز دور از دست‌رس زن عاشق را می‌دید. اگر دست او
نمی‌رسید دست هیچ مرد دیگری هم نخواهد رسید.
تو غیرقابل دست‌رسی.
همه‌اش متعلق به توست.
این را گفت و دوباره پرواز کرد. فرنگیس راست می‌گفت. از آن پس و تا
آخر، متعلق به آرش شد و ماند.

۹

شب کریسمس بود. نمی‌توان در انگلستان مراسم عید را برگزار نکرد و به شدت غمگین نشد. فرنگیس برای کریسمس یک غافل‌گیری داشت، آشنایی با بابک. آرش را به منزل بابک در لندن دعوت کرد. آن‌ها کنار در خروجی ایستگاه قطار زیرزمینی پدینگتون قرار گذاشتند. ایستگاه چند در خروجی داشت و برای آرش که لندن را خوب نمی‌شناخت یافتن نومیدانه‌ی فرنگیس طول کشید.

علاقه‌ی غیر عادی به فرنگیس حس می‌کردم. علاقه‌ای که باور نمی‌کردم که هست، نمی‌خواستم که باشد.

از دست زن‌های قبلی زندگی‌اش به شدت مجروح و در نتیجه از زنان گریزان بود. با وجود جراحت، نیاز ناگزیر تن، او را به سوی زن‌ها سوق می‌داد اما هم‌واره مراقب بود.

این بار گویا توری نامریی گرفتارم کرده بود و چیزی به قلبم چنگ می‌انداخت. آن‌ها تا منزل بابک مثل دو قناری تازه به هم رسیده آوازهای عشق خواندند.

منزل بابک در حومه‌ی لندن قرار داشت. او با هم‌سر و پسر شانزده ساله‌ی هم‌سرش زندگی می‌کرد. انسان فهیم و پاکی که رهبری مبارزات دانش‌جویی

در انگلستان را به عهده داشت. چند سالی از آرش بزرگ‌تر بود. تز دکترایش را در فقه شیعه نوشت اما تخصص‌های متعددی داشت. علوم سیاسی و جامعه‌شناسی، حداقل تخصص‌های حرفه‌ای او بود اما همیشه به یاد می‌آورد که لنین روی برگه‌ی عضویت حزب در مقابل سواد و تخصص نوشته بود: هیچ.

با تمام مبارزان خارج از کشور ارتباط داشت. بعدها در موردش گفتند: بابک، پرولتر مجمع ژینگولتاریای خارج از کشور نبود، مبارزی راستین بود. اوج شاه بود و آرش رفتار انفعالی غیرسیاسی غیرمتعهدی را پیشه کرده بود.

بابک رانمی‌شناختم و هیچ احساسی نسبت به او نداشتم. بابک که آرش را با فرنگیس می‌دید، در مورد آرش دچار پیش‌داوری سیاسی شد و سر میز شام، قطع‌نامه‌ی آتشین ضدشاه را که برای تظاهرات پس فردا تدارک دیده بود قرائت کرد. با این که از نویسنده‌ی قطع‌نامه نامی نبرد اما، خواندنِ روان و راحت و حفظ بودن بخش‌هایی از آن، نویسنده را زود معرفی کرد. هم‌سر باهوش او با اعتراض ظریفی به بابک گفت: تو هم که مثل گربه‌ی مرتضای علی، همیشه، همه جا و نزد هر کس، چهار دست و پا به سیاست برمی‌گردی.

با آن که آرش از بابک و هم‌سرش جز مهربانی چیزی نمی‌دید اما احساس بدی به دلش می‌گذشت. از این که او را ناغافل به محیطی تا آن حد سیاسی و چپ آورده بودند، راضی نبود. خود را با آب انگور مشغول کرد. آرش سیاست‌گریز، سر میز شام، در منزل بابک سیاست باز، با نهایت وحشت دریافت که فرنگیس، تا بن دندان در ماجراهای سیاسی درگیر است.

بابک از بازماندگان گروه جزنی - کلانتری بود که به موقع گریخته بود. آرش تا آن زمان تاریخچه‌ی مبارزات مسلحانه را نمی‌دانست، گوشش را گرفته

بود. او در خارج از کشور، خود را با دقت و احتیاط از مسایل سیاسی دور نگه می داشت.

اولا از شاه می ترسیدم، ثانیا تمام جریان مبارزه چپ بود اما من چپ نبودم. در عرض یک شب، آن هم شب کریسمس، در حالی که در نهایت ساده دلی، برای خوش گذرانی به لندن رفته بود، حیرت زده، با قلب مسایل مبارزاتی ایران رو به رو شد.

غافل گیر شده بودم. هیچ کدام از مبارزین را نمی شناختم. به خاطر دوری از سیاست، آن هم به دلیل وحشت های عمیق، شرمنده شدم.

شاه توانسته بود ترس را بر او حاکم کند، از او موجودی سیاست گریز بسازد و او را به سوی سایر جلوه های زندگی به جز سیاست سوق دهد. بابک می گفت: نمی توان جهان سومی بود و به این مسأله آغشته نشد.

آرش برای این که چیزی گفته باشد، از فرهنگ انگلیسی کمک گرفت و در مورد هوا صحبت کرد و در پایان گفت: بهشت یعنی انگلستان.

فرنگیس: بهشت یعنی جهان.

آرش: ایران جهنم است.

بابک: می تواند نباشد.

آرش: اما قبلا باید ایران را آباد کنند.

بابک: همین. ما کاری نمی کنیم، منتظر دیگرانیم، اما خودمان کاری نمی کنیم.

آرش، اواخر شب، مست و گیج، در حالی که به جای شنیدن صداها، اصوات در گوشش فرو می رفتند، بی گفتن کلمه ای بی هوش شد.

صبح لندن ساعت نه و نیم شروع می شود، اما روز کریسمس صبح ندارد. در واقع روز اصلا شروع نمی شود.

آرش ساعت شش صبح از خواب برخاست، فرنگیس را بیدار کرد. آن‌ها بدون شست‌وشو، بدون صبحانه و بدون خداحافظی، خودشان را از منزل بیرون انداختند. به هتلی رفتند. پس از دوش، آرش صبحانه‌ی مفصلی سفارش داد و چشم در چشم فرنگیس دوخت. فرنگیس طاقت نگاه سوسمار را نداشت و سرش را به زیر می‌انداخت. دست مردانه و محکم اما گرم و با محبت آرش قوی‌تر از آن بود که چانه‌ی ظریف و سرِ سبک فرنگیس بتواند در مقابل آن تاب آرد، ناگزیر به چشم آرش نگاه می‌کرد.

چشمان فرنگیس را پرده‌ی اشکی فرا گرفته بود، بالاخره گفت: بسیار خوب، می‌گویم اما این جا نه. پس از صبحانه به های‌گیت رفتند. سر راه، آرش یک بطر نوشیدنی مورد علاقه‌ی فرنگیس خرید. قدم‌زنان به گور پیرمرد نزدیک شدند.

های‌گیت به معنای دروازه‌ی بلند، یکی از پارک‌های بزرگ لندن است که بخشی از آن را گورستان کرده‌اند. این پارک کمی تپه ماهور است و برخلاف بقیه‌ی پارک‌های لندن فضای غم‌گینی دارد. به گور نزدیک شدند. مجسمه‌ی بزرگ روی زمین افتاده، ستون سنگی آن خالی بود. مجسمه از شانه به بالا و فقط سر، اما بسیار سنگین بود. زور آن‌ها نمی‌رسید.

فرنگیس گفت: وقتی رفتی باید که نباشی، اگر بخواهی که باشی بالاخره پایین می‌آوردت، حتا اگر مارکس باشی.

کمونیست‌ها مجسمه‌ی نیم‌تنه‌ی مارکس را بالای مزار بر پایه قرار می‌دادند و مارکس با ابهت به جهان می‌نگریست اما مخالفان، آن را از بالا به پایین پرت می‌کردند و به این وسیله مخالفت خود را با مارکسیزم نشان می‌دادند.

آرش گفت: بسیار خوب، این بازی چه بود؟

فرنگیس شروع به سخن کرد: بابک، یکی از مهره‌های اساسی مبارزات است.

فرنگیس یک دوره‌ی کامل تاریخچه‌ی مبارزات مسلحانه‌ی ضدشاه را، از سیاه‌گل تا سال ۱۹۷۴ برای آرش تعریف کرد. قضایا برای آرش که گاه چیزهایی در روزنامه‌ها خوانده بود، به کلی تازگی داشت. آدم‌ها هم تازگی داشتند. دیگر همه‌گوش بود و سپردن خویش به افسانه‌ی نبرد نابرابر دلیرانی که در فضای مه‌گون به ناگاه با وردگونه سرود خویش بیرون آمدند و در خون خود تپیدند. ساعت پنج عصر شد.

آرش پس از شنیدن همه‌ی داستان حکم قاطع خویش را صادر کرد: سیاست بی‌سیاست، رفقا بی‌رفقا. اما هرگز نگفت بابک بی بابک و به فکرش هم خطور نکرد بگوید ایران بی ایران. آن‌ها همان شب به دانش‌گاه بازگشتند و خط مطالعاتی آرش از همان شب عوض شد.

سیاست، جامعه‌شناسی، اقتصاد، تاریخ و بقیه‌ی علوم نرم به زندگی‌ام وارد شد. سال‌ها بعد که خبر کشته شدن بابک را در درگیری شنید گریست. به یاد های‌گیت افتاد و از این که نگفته بود بابک بی بابک، کمی احساس شادی و سبکی می‌کرد.

۹

دو روز بعد فرنگیس از آرش خواست به منزل سابق او در لندن بروند. منزل او یک اتاق، در ساختمانی متعلق به پیرزن نادل‌پذیر و همه‌کاره‌ی ایرانی بود. بعدها که آرش مهربانی او را به فرنگیس دید، در خود کینه‌ای به او احساس نکرد.

آن ساختمان غیر از فرنگیس مستأجرین دیگری هم داشت و عملاً پاتوق رسمی، جدی و دایمی ایرانیان مقیم خارج از کشور محسوب می‌شد. آن‌جا با فرصت‌طلب آشنا شد. او معاشر بابک بود و در لباس مبارز، هم‌واره با همه‌ی دولت‌های ایران هم‌کاری می‌کرد. آستین بابک پر از مار بود و بالاخره یکی از همین مارها او را نیش زد.

همان‌جا روشن‌فکر متفرعن و مترجم معروف درباری و کشتی‌گیر و آوازخوان و الباقی ابتدال را دیدم.

همه‌ی کسانی که تحت هیچ شرایطی در یک‌جا نمی‌توان دید، در آن خانه جمع بودند. شیطان هم با کامپیوترش نمی‌توانست چنین جمعی را یک‌جا گرد آورد.

دخترهای عجایب ایرانی لندن نیز از سر و کول یک‌دیگر بالا می‌رفتند. آرش به حیرتی بیش از بازار شام دچار شد.

هرگز نمی توانستم تصور کنم چنین جاهایی هم پیدا می شود.

اتاق فرنگیس را هنوز اجاره نداده بودند. فرنگیس برای تخلیه ی آن چه آت و آشغال های به درد نخور می نامید از آرش کمک خواسته بود، اما در واقع می خواست آرش را به سایرین نشان بدهد.

گاومیش وحشی، که آشنایان از پنجاه متری اش هم رد نمی شدند، خسته و عصبی وارد فروش گاه کریستال بدلی شد. از همان لحظه ی اول به همه تنه زد، پای همه را لگد کرد، همه را مجروح و منکوب کرد و به دل درد انداخت. پهلوان محله، فرصت طلب، زیر پای گاومیش لگدکوب و با دندان های سوسمار پاره شد. دخترها که از روشن فکر بازی فرصت طلب و دوستانش دل پر خون داشتند از این که می دیدند یک فیزیک دان با فلسفه ی علمی، آن ها را نه تنها خلع سلاح، بل که حتا نفی وجود می کند، بسیار مشعوف شدند. همه با کمی غبطه به فرنگیس که در اوج آسمان بود می نگریستند.

آرش به تنهایی یک باغ وحش کامل بود. فرنگیس با کمک گاومیش فیزیک دانش، انتقام سال های سرکوفت و سرخوردگی را از روشن فکرهای بی هویت، کسانی که بعدها به صفت مستر نوبادی های مهم متصف شدند گرفت. تنها هنگامی که آن ها را زیر پای گاومیش وحشی خود دید دلش رضا داد، دست آرش را گرفت و از آن جا بیرون برد، اما قبل از رفتن، فراموش نکرد با نگاهی، بقیه ی غبطه ی دخترها را جمع آوری کند.

آرش را به اتاق تاریک و نمور سابق خود برد و چراغ کم نور را روشن کرد. آرش نگاهی به اطراف انداخت. اتاقی بسیار منظم، با تعداد بسیار زیادی تابلو نقاشی، بوم های نیمه کاره و طراحی های مختلف. آرش قدم پیش گذاشت و شروع به دیدن تابلوها کرد. به حرف فرنگیس که می گفت این ها همه مزخرفند توجهی نکرد. وقتی که فرنگیس باز هم خواست حرف بزند با اشاره دست او را ساکت کرد.

آرش، یک به یک، همه‌ی تابلوها، بوم‌ها و طرح‌ها را به دقت نگاه کرد، حتا کیف سیاه‌مشق‌ها را باز کرد، کارهای داخل آن را بیرون کشید، و به آن‌ها خیره شد. در تمام مدتی که این کار طول کشید کلمه‌ای صحبت نکرد. فرنگیس مانند جوجه‌ای، ساکت در گوشه‌ای ایستاده با کمی ترس به صحنه نگاه می‌کرد.

آرش با هیکل اساطیری روی تابلوها خم شده بود. هر دو باری که فرنگیس خواست چیزی بگوید، با چنان حرکت خشن و قاطعی وادار به سکوت شد که چشمش ترسید، در نتیجه با همه‌ی آزاری که از آن وضع می‌کشید، خلوت و سکوت مرد را به هم نزد.

موی سر آرش سیخ شده بود. از این تابلو به آن تابلو می‌رفت. پس از آن که همه‌ی کارها را با دقت نگاه کرد، قامت خود را راست کرد و با نگاهی سوزان و نافذ که بدن و چشمان فرنگیس را سوزانید پرسید: همه این‌ها را تو کشیده‌ای؟ نفس فرنگیس بند آمده بود قلبش از حلقومش بیرون می‌آمد، اما از جواب گزیری نبود. با اشاره سر و با چشمانی مرطوب گفت: بله.

آرش جلو رفت، دستان فرنگیس را گرفت. فرنگیس طاقت فشار دستان گوریل را نداشت. آرش دستان او را بوسید و گفت: بوسیدن دست نقاشی که چنین خلق می‌کند مایه‌ی افتخار است و بعد ادامه داد: تو به من نگفته بودی که چنین نقاشی هستی؟

فرنگیس گفت: این‌ها نقاشی نیست، همه‌اش مزخرف است و می‌خواهم دور بریزمشان.

هنوز سخنش تمام نشده بود که صدای تندر را در گوش و داغی آتش‌فشان را در جان خود احساس کرد. چشمانش تا به تا شد. پرده‌ی اشک به سقف چل چراغ آویخت. سکوتش ناگزیر بود. طاقت سیلی دوم را نداشت.

کاغذ □ ۱۰۷

آرش به سادگی گفت: این‌ها تابلوهای خوبی‌اند. ممکن است که تو طراح پارچه یا هر چیز دیگری هم باشی، اما قبل از هر چیز نقاش هستی و از این به بعد هم به صورتی جدی و مرتب نقاشی خواهی کرد.

فرنگیس که در عمرش دچار چنین وضعی نشده بود، از این عصبانی بود که چرا دل‌خور نیست و چرا در دلش به این هیولای غریبه حق می‌دهد. به نظرم می‌رسید که این هیولا همه چیز را می‌داند، حتا پشت دیوارها را می‌خواند. فرنگیس تسلیم شده بود. با لحنی معصومانه پرسید: این‌ها را چه کنم؟ آرش گفت: چند تایی را پیش خودت نگه‌دار تا بتوانی بدون انقطاع ادامه دهی، بقیه را هم، اگر مرا قابل‌بدانی برایت نگه می‌دارم.

فرنگیس: چه‌طور نقاشی را شروع کنم؟
آرش: کار خوب دو مؤلفه دارد، باید از جایی، هر جا، با علاقه شروع کنی و با ایمان ادامه بدهی.

فرنگیس سرش را پایین انداخت و خود را به دست آرش سپرد. در آغوشش به آهستگی گفت: خواهش می‌کنم اذیتم نکن. من تا حالا خیلی آزار دیده‌ام.

آرش، دستان نقاش را در آغوش کشید و بوسید.

۹

تعطیلات تمام شد و فرنگیس به آلمان برگشت. هنرمند حرفه‌ای و درآمدش زیاد شده بود. به عنوان طراح ارشد یک کارخانه‌ی فرش ماشینی کار می‌کرد. طرح‌هایش هنوز خشک نشده، روی غلطک چاپ بسته می‌شد. اوج کارش در طرحی به نام هاوایی بروز کرد. این طرح را از ترکیب گل‌های قالی‌کاشان با اشکال مدرن به دست آورد که جزو بهترین و پرفروش‌ترین صادرات آلمان به آمریکا شد. در کارخانه همه او را دوست داشتند.

فرنگیس در قلم و ایران در مغزم توفان کرده بود. آن روز، نامه‌ای سفارشی رسید. تا اداره‌ی پست دل توی دلش نبود. در همان اداره، نامه‌ی بسیار بزرگ پست ویژه را گشود. یک تابلو نقاشی: انسانی به دنیا آمده از رحم خویش و نامه‌ای مختصر که می‌گفت: اسب سواری کردم. گلایدر سوار شدم. عشق‌بازی کردم. برایت این تابلو را کشیدم. تو را دوست دارم. انسان کتبی، در سرزمین اهلی نامه‌ها به مراتب راحت‌تر از ریگ‌زارهای وحشی شفاهی زندگی می‌کرد. به سرعت برای فرنگیس نامه نوشت و گفت از گرفتن تابلو بی‌نهایت شادمان است و از او خواست باز هم برایش نقاشی بفرستد.

عاشق نقاشی‌ها شده بود و فرنگیس این را حس می‌کرد. مکاتبات آن دو تبدیل به نامه‌های قطور لحاف تشکی شد. از یک سو علم و از سوی دیگر هنر به پرواز درآمد. در طول آن سال چند بار به آلمان مسافرت کرد. فرنگیس هم چند بار به انگلستان آمد.

فرنگیس یک دوره ریاضیات، نجوم، فیزیک، فلسفه و تاریخ علوم از آرش شنید. از عشق آرش به بزرگان و حرمت نگاه‌داری او خوشش می‌آمد. آرش از داشتن گذشته‌ای شامل سقرات و دکارت و گاوس و دیگران به خود می‌بالید و خود را به عنوان یک انسان غرق در افتخار می‌دانست. انسان‌های بزرگ را ستاد بزرگ می‌خواند و عشق خود را به این چهره‌های افسانه‌ای به فرنگیس هم تسری داد.

می‌گفت: در هر مشکلی مستقیماً سراغ ستاد بزرگ برو. آدم‌های درجه‌ی دوم و سوم وقت را تلف خواهند کرد.

فرنگیس عاشق فرما و کرونکر شد. فرما با مسأله‌ی حل نشده‌اش، تصاویر ماوراء تاریخ به ذهنم می‌آورد و کرونکر با حکم معروفش: «خدا فقط یک را آفرید، بقیه دست‌کار انسان است» آمیزه‌ای از مهر و حکمت به نظر می‌رسید.

فرنگیس به خدا و به انسان ایمان داشت و متوجه تناقض این دو نمی‌شد. عاشق فرمول‌ها و فرمول‌سازها شدم. با انسان میزان همه چیز است عاشق پروتاگوراس شدم. با خود را بشناس عاشق سقرات. با ناامیدی و سیاهی فاصله‌ی بسیار داشتم. با دانته برای لوح سر در ورودی دوزخ: داخل می‌شوی، دست از هر امیدی بشوی، هم‌دل شدم. دوست داشتم دایماً فرمول‌های بیش‌تری بشنوم و آرزو داشتم بتوانم این فرمول‌ها را نقاشی کنم.

به همه‌ی بزرگان نوعی احترام مهرآمیز پیدا کرد اما بی‌احترامی بعضی بزرگان را نسبت به زنان نمی‌بخشید. فرمول‌هایی مانند زن و ازدها هر دو در خاک به، جهان پاک ازین هر دو ناپاک به و سراغ زنان می‌روی، تازیانه را فراموش

مکن و اگر خوب بودی زن و اسم زن، مرا و را مزن نام بودی نه زن و زنان را ستایی سگان را ستای، که یک سگ به از صد زن پارسای را از ترشحات مغزهای علیل می دانست. در حالی که به شیرینی می خندید می گفت: حتما خانم‌ها لطف چندانی به این آقایان نشان نداده‌اند و در جوارشان به این آقایان خیلی خوش نگذشته است!

جریان دانش یک طرفه بود. از مرد به زن. حجم کار فرنگیس زیاد بود. کتاب باران شده بود. تمامی آثار قدر اول کلاسیک و انبوهی کارهای پایه‌ای علمی و فلسفی و هنری و بسیاری کارهای دیگر را می خواند. این آثار اکثرا به انگلیسی، بعضی هم به فارسی قابل قبول بود.

فرنگیس بسیار جدی بود، خود را در اختیار گذاشت و به شدت می کوشید. با شور و ولع همه‌ی کتاب‌ها را می بلعید و هرگز احساس خستگی نمی کرد. اندک اندک حول هسته‌ی مرکزی خوبی و عاطفه و مهر، ساختمان مناسب دانش و آگاهی ساخته شد. شبیه به مجسمه‌های گل رس که به شیوه‌ی افزودن ساخته می شود. وجه مشترک‌شان خستگی ناپذیری در یادگیری بود. در تمامی زمینه‌های دیگر با هم تفاوت داشتند.

جریان بینش نیز یک طرفه بود. از زن به مرد. آرش در هر قدم مقاومت بسیار به خرج می داد اما بالاخره تسلیم می شد. کم‌کم دست از شیطنت‌ها و مردم‌آزاری‌های بسیارش برمی داشت. کروکودیل ماقبل تاریخ، به تدریج فلس‌ها و تیغ‌های بران و خطرناکش را از دست می داد. نه به هیچ دلیل واضحی، بل که فقط برای این که می دید بدن نرم و لطیف زن، در آغوشش پاره پاره و خون‌آلود می شود. به تدریج با کمک فرنگیس، دست از لاک‌ها و پوست زبر خود برداشت. پوست انداخت و بیرون آمد. حاضر به راست‌گویی شد. فرنگیس از او مجسمه‌ای مرمری ساخت که با تراشیدن و کم کردن ساخته می شود.

با پولی که از کارهای فرنگیس در آلمان به دست آمده بود به پاریس رفتند. عاشق عروس شهرها شدند. موزه‌ها، کافه‌ها، پارک‌ها و خیابان‌ها. تابلوها، مجسمه‌ها، امپرسیونیست‌ها و مدرنیست‌ها. در فضای شهر شور و شراب و شادی موج می‌زد. در پرلاشز با بزرگ‌مردان و بزرگ‌زنانی که فکر می‌کردند اگر نباشند، فرانسه و شاید هم تمامی جهان معنایی ندارد، دیدار کردند. بوزار مسحورشان کرد. در آتلیه‌های مختلف آن، تجربیات ناب و دست اول هنری جریان داشت اما آتلیه برانکوزی میخ‌کوب‌شان کرد.

آرش پس از آشنایی نزدیک با کارهای وان گوگ، که افتخارش در سفر کوتاهی به هلند به دست آمده بود، فکر نمی‌کرد هرگز میخ‌کوب شود. در پاریس همه بودند، ماتیس و پیکاسو و موندریان و همه و همه و از همه مهم‌تر؟ کاندینسکی.

نان و پنیر و آب انگور و پاریس و کاندینسکی، جوانه‌های فکری برنارا در ذهن‌شان رویانید: نقاشی در پاریس.

آرزویی خام و محال. مانعش غلغل چنگ و شکر خواب صبح نبود محدودیت مالی بود. با چشمی پر از دیدنی و آغوشی پر از آرزو از پاریس باز گشتند. فرنگیس به فرانکفورت و آرش به لندن رفت.

آرزو اما، چندان محال نبود. شهادت فرنگیس، پاسخ همه‌ی مشکلات را می‌داد. پس از اقامتی کوتاه در آلمان، بدون مشورت با آرش، با مختصر پس اندازش، به امید یافتن کار و فروش نقاشی، از آلمان راهی پاریس شد.

فرنگیس در پاریس به شدت کار می‌کرد. روزها طراحی پارچه برای گذران روزمره و شب‌ها نقاشی برای دل. کم‌کم در محافل حرفه‌ای و هنری جا افتاد. تعطیلاتِ ایستر رسید. آرش را پای تلفن خواستند. فرنگیس به پاریس

دعوتش می‌کرد. فردای آن روز، کارمند ایرفرانس از حواله‌ی بلیت دو سره‌ی لندن پاریس سخن گفت. آرش از اتاق خوابش به پاریس پرواز کرد. در فرودگاه شارل دوگل، فرنگیس آتش گرفته را چنان در آغوش کشید که آتش تب هر دو را سوزاند.

در طول آن سال دو بار به پاریس مسافرت کرد. فرنگیس هم دو بار به انگلستان آمد. در این سفرها فقط به اندازه‌ی نان و پنیر و آب انگور و سیگار پول داشتند.

هزینه‌ی پس‌انداز مختصر فرنگیس تا آخر ادامه داشت. بحث‌های داغ‌شان برای‌شان همه چیز دیگر بود.

در کلاس‌های طراحی سینتیک و نقاشی بوزار خوش می‌درخشید، اما هیچ نمی‌خورد، فقط می‌نوشید و دود می‌کرد.

نور شب برای رنگ‌های نقاشی مناسب نبود، احتیاج به نور روز داشت، به ناگزیر از طراحی پارچه دست کشید و تمام وقت خود را به نقاشی داد.

۹

منیژه از لندن و بیژن از تهران آمده بودند. بیژن همه را به رستوران دعوت کرد. بلوار مون پارناس از همیشه شلوغ تر بود. خورشید تازه پایین رفته خورشیدهای انگوری روی میز کافه‌ها طلوع می‌کرد. پاریس بود و زیبایی‌های آشکار و پنهانش. در رستوران گران قیمت روتوند، چهار جوان اسطوره‌ای، دور میز نشسته، به جهان نگاه می‌کردند. بیژن و منیژه به تازگی با یک‌دیگر آشنا شده بودند اما غریبی نمی‌کردند. کله‌ها گرم و چانه‌ها نرم بود. می‌گفتند و می‌خندیدند.

فرنگیس: از لندن چه خبر؟

منیژه: سر خیابان‌مان یک مغازه‌ی بزرگ رمالی و جادوگری الکترونیکی باز شده.

آرش: جادوگری انگلیسی که خبر نیست.

منیژه: هنوز هیچی نشده تبدیل به پاتوق بچه‌ها شده.

فرنگیس به بیژن: چرا چیزی نمی‌گویی؟

منیژه: نکند از ما خجالت می‌کشی؟

بیژن: بچه‌ای مگر؟ من شوکه هستم.

آرش: چرا؟

بیژن: من مثل تو به این جور جاها عادت ندارم. وانگهی، من حرف شیرین مثل شماها ندارم.

منیژه: چرا با آرش از ایران خارج نشدی؟

بیژن: مجبور شدم بروم سربازی.

فرنگیس: حتما خیلی بد گذشته.

بیژن: نه لزوما. من هم تا وقتی در خدمت بودم فکر می کردم بد است اما الان که فکر می کنم می بینم خیلی هم بد نبوده حتا بعضی وقت ها دلم برایش تنگ می شود.

فرنگیس: واقعا؟

بیژن: مشکل من سربازی نبود، خود ممد آجان بود.

منیژه: چه طور شد؟

بیژن: مفصل است و همه ی شب را می گیرد.

آرش: خلاصه اش کن. در هر حال شام فرانسوی چند ساعتی طول می کشد.

بیژن: چند ساعت؟! کی حوصله دارد؟

فرنگیس: چی می خواهی بگویی؟

بیژن: در ایران خبرهای تازه ای هست. مردم از دست ممد آجان، جان به سر

شده اند و احتمال دارد دست به کار شوند.

آرش: شوخی ات گرفته؟

بیژن: برعکس، خیلی هم جدی است.

منیژه: یعنی می خواهی بگویی اتفاقات سیاسی در راه است؟

بیژن: اتفاقات سیاسی که همیشه بوده. می خواهم بگویم جامعه بشکه ی باروت

شده و ممکن است منفجر شود. قوروم قوروم آن به گوش می رسد.

آرش: شوخی نکن. شاه با آن همه مستشار خارجی و با آن ارتش و ساواک و گارد

و بازرسی و آن همه سازمان و تشکیلات تا هزار سال دیگر هم در قدرت خواهد ماند.

بیژن: همه از شاه برگشته‌اند.

منیژه: خب که چی چی؟ برگشته باشند.

بیژن: این روزها حرف اول را ملت‌ها می‌زنند.

آرش: برای مان از تهران بگو.

بیژن: تهران تهران است. پایتخت ایران است. خرابه‌های ری نزدیک تهران است. رادیوی شاه نجاست می‌پاشد. تلویزیون شاه از آن هم فجیع‌تر. همه چیز سوهان روح است. معاشرت‌ها و میهمانی‌ها طعم بُن‌گاه‌های معاملات املاک می‌دهد. همه دلال زمین شده‌اند. چهار برابر شدن قیمت نفت، ابتدال را چهل برابر کرده. تهران بعد از اوپک همه را گیج و گم کرده است. انسانیت مخفی شده. هیچ کس هیچ کاری نمی‌کند. شاه به جای همه تصمیم می‌گیرد.

منیژه: حالا این قدر سخت نگیر. مگر چی شده؟

بیژن: هیچی. گفتم که. من بریده‌ام.

فرنگیس: خب تعریف کن دیگر. می‌دانی من چند ساله ایران نرفته‌ام؟

بیژن: همه مریض‌اند. جامعه بیمار است. گرد و غبار غم بر همه جا نشسته. فضا آلوده، زمان چرک و زمین چروک است. هیچ کس جز در تضاد و تقابل جدی و واقعی با ممد آجان نمی‌تواند انسان باقی بماند، اما رو کردن انسانیت خطرناک است. هر کس مراقب سایه‌ی خودش هم هست. نمی‌شود انسان‌ها را دید. انسانیت مخفی شده.

منیژه: تا بوده چنین بوده.

بیژن: به من چه؟ مهم این است که در دوره‌ی من چنین نباشد.

فرنگیس: به تو برخورده.

بیژن: مسلمه. من خیال می‌کردم مسأله‌ی ایران، از این مسایل پیش‌رفته‌ی ریاضی و فیزیک که ما حل می‌کنیم نباید مشکل‌تر باشد اما گویا هست. زورم نرسید. در واقع به حالت فوق‌اشباع رسیدم. احساس بیماری می‌کردم. ایران شدیداً خاک‌آلوده و بیمار بود. دلم می‌خواست نسیم تازه‌ای بوزد یا لااقل جامعه را به بیمارستان ببرم اما امکان

نداشت. جامعه زیر گند بختک ممد آجان بی نفس شده.

منیژه: خب مهمش هم همین است. کاش در مغز تو بودم و از چشم تو به جهان نگاه می کردم. چشم تو مثل زنبور است. هزار تصویر بر می دارد.

همه با دقت و منیژه با مهر به بیژن نگاه می کردند. آپارتمان کوچک فرنگیس یک تخت خواب و یک کاناپه داشت و هر چهار نفر را بلعید. دو روز بعد بیژن و منیژه به آمریکا و آرش به انگلستان پریدند.

فرنگیس در پاریس ماند.

۹

درس آرش تمام و پایان‌نامه‌اش با درخشان‌ترین وضعی ممتاز شد. به این ترتیب یک متخصص دیگر به خانواده‌ی هوا - فضانوردان اضافه شد.

پس از پایان امتحانات، لِس برای او یک سمینار گذاشت. در جلسه‌ی بحث آزاد مشخص شد که خاطر از ما بهتران از نتیجه‌ی کار آرش بسیار خرسند است. آن‌ها پیش‌نهادات مفصلی برای گسترش دامنه‌ی تحقیق و اندازه‌گیری‌های بعدی ارائه کردند. پس از این سمینار، لِس با مقدمه‌ی طولانی و سیاست‌مدارانه‌ی انگلیسی، در حالی که منت مبسوطی بر سر آرش گذاشت به او پیش‌نهاد کرد به یک قرارداد دفاعی سه ساله بپیوندد. قرار داد شامل تحقیق، تدریس و انتشار بود. تا قبل از فرنگیس، آرش چنین پیش‌نهادی را بدون تأمل و با روی باز می‌پذیرفت اما حالا از لِس یک هفته مهلت اندیشیدن خواست.

بوی سوختگی جنوب آزارش می‌داد. فرنگیس و بابک و بیژن چشم او را به بُعد سیاسی مسایل باز کرده بودند. در دانش‌گاه عاملی دیگر به ابعاد مختلف اندیشیدن آرش اضافه شد: ایران.

برای نخستین بار با بخش فارسی کتاب‌خانه‌ی موزه‌ی بریتانیا آشنا شد. انسانِ کتاب‌ها بود و راه‌حل مسایل ایران را نیز در کتاب می‌جست. در هیچ

شرایطی کتاب از دستش نمی افتاد.

شنیده بود زندگان هنوز آزمایشی سترگ در پیش دارند و خود را زیر نگاه احساس می کرد. مسأله‌ی ایران به شدت مغزش را درگیر کرده بود. احساس می کرد نباید چندان مشکل باشد.

به لِس جواب منفی داد. حتا در جشن فارغ التحصیلی شرکت نکرد. بار و بنه اش را تماما بخشید و لخت و تنها به پاریس پرید. در فرودگاه اورلی، سر بر شانه‌ی فرنگیس گریست.

پاریس بود و بوزار و فرنگیس. در هنر غرق شدند. نقاشی بود و مجسمه سازی، موسیقی بود و شعر و باز هم شعر. آرش قلم مو به دست گرفت. دیوانه وار خود را در رنگ و روغن غرق کرد. هندسه‌ی وجودش را بیرون می ریخت. نقاشی را می آموخت و تجربه می کرد. طاقت تحمل هیچ کس حتا خودش را نداشت اما نمی خواست خودکشی کند. فرنگیس به او مهر می ورزید و این بدتر او را عصبی می کرد. یک شب برای فرنگیس قصه‌ی امشاسپندان را تعریف کرد و او را به اوج جنون رسانید. بالای قله‌ی جنون به فرنگیس گفت: خود را از بالکن پرت کن. فرنگیس روی نرده‌ی بالکن آسمان خراش بود که او را از پشت گرفت.

لباس پوشید و از خانه بیرون رفت. فرنگیس پرسید کجا می روی؟ جواب نداد. جوابی نداشت. همان طور که سال ها قبل، روزی که برای عشق پرت گاه ها به کوه رفت، نتوانست جواب کجا می روی مادرش را بدهد. روزبه از بالای پرت گاه پایش آورده بود.

ماه گرفته و عاشق خودکشی بود. با خودکشی زندگی می کرد. عاشق چرخ های لاستیکی مترو شده بود. قرص قمر، بدر کامل چرخ مترو، سوت می کشید و او را می خواند. فرنگیس به دنبالش رفت. در کوچه های پاریس به

راه افتاد و فرنگیس به دنبالش. می خواست تنها باشد اما فرنگیس نمی گذاشت. باران تند باریدن گرفت. ماه پنهان شد. مهتاب زده، ماه گرفته، بدون ماه، در اقیانوس، سوار امواج بود. باران، سوسمار را آزار نمی داد. فرنگیس ناله و التماس می کرد اما دست از تعقیب برنمی داشت. همه جا به دنبالش بود، در محله ی بدنام پیگال و در کوچه های مخوف تاریک، همه جا به دنبال سوسمارِ جنون زده می رفت. نزدیک صبح روی سنگ فرش های لامارک بی هوش شد. این آخرین باری بود که ماه او را چنان عاشقانه بوسید.

فردا صبح از فرنگیس عذر خواست. فهمید که او را از این زن گزیری نیست. زندگی فقط در کنار فرنگیس معنی داشت آن هم روی بوم و بارنگ. فرنگیس ذات الریه کرده بود و نمی توانست با او صحبت کند.

گوته و شکسپیر به پاریس آمدند. فستیوال گونو فرانسوی بود و فاوست و رمئو و ژولیت در دو شب پشت سر هم اجرا می شد. آرش فاوست را ترجیح می داد. قرار بود به دیدارش بروند. از حمام بیرون آمده، خود را خشک می کرد.

فرنگیس: این لباس چه طوره؟

آرش: خیلی خوبه. اما این خرتال پرتال ها چیه به خودت آویزان کرده ای؟

فرنگیس: چه طور مگر؟

آرش: چه قدر النگو زلنگو داری!

فرنگیس: می دانم بدت می آید اما این ها را نه به خاطر طلا جواهر بودن یا به دلیل قیمتی بودن، بل که فقط برای خاطراتم دوست می دارم. این ها یادگار پدر و مادر و خواهرانم است.

آرش: مثل خر دجال شده ای.

۱۲۰ □ سنگ کاغذ قیچی

فرنگیس: این ها قشنگ اند. این انگشتر را ماما داده، این گلو بند...
آرش: در بیار.

فرنگیس برق چشم سوسمار را دید. دلش لرزید. گوش واره ها را بیرون آورد و روی میز گذاشت. و با اشاره ی آرش، گردن بند را باز کرد و به آرامی کنار گوش واره ها گذاشت. با اشاره ی بعدی، دست بند و سایر جواهرات را نیز بیرون آورد و با دقت روی میز کنار بقیه گذاشت.

آرش: بقیه را هم بیار.

فرنگیس: بقیه؟

آرش: بله. بقیه را. هر چی آت آشغال داری بیار.

فرنگیس آهسته به طرف کمد رفت. دلش شور می زد اما همیشه بازی های نا آشنا را دوست داشت. همیشه زورش به هم بازی هاش می رسید اما مثل این که هم بازی جدیدش راست راستی دیوانه بود. می دانست جز اطاعت چاره ای ندارد اما بازی خلاف میلش نبود. به بازی های خلاف میلش اصلا وارد نمی شد. از این یکی هم نمی ترسید.

فوق فویش در لحظه ی آخر طرف را قال می گذاشتم و فرار می کردم.
در کمد را باز کرد و صندوقچه را برداشت. با تأنی به طرف آرش آمد.

فرنگیس: بیا.

آرش: بازش کن.

فرنگیس: کلیدش را پیدا نمی کنم.

آرش: بازش کن.

فرنگیس: زورم نمی رسد. گمانم درش خراب شده.

آرش با حرکتی خشن در صندوقچه را باز کرد. بدون این که به محتوای آن نگاه کند و بی توجه به فرنگیس که دستش را برای گرفتن صندوقچه دراز کرده بود، محتویات آن را روی میز خالی کرد. برق جواهرات خیره کننده بود. همه

کاغذ □ ۱۲۱

جور چیزی در میان آن‌ها دیده می‌شد. فرنگیس با دقت شروع به چیدن جواهرات کرد. آن‌ها را تک‌تک بر می‌داشت و با نظم خاصی کنار بقیه می‌گذاشت.

آرش: دیگه؟

فرنگیس ساعت جواهرنشان را روی میز گذاشت.

آرش: دیگه؟

فرنگیس: تمام شد.

آرش به آش‌پزخانه رفت. دنبال کیسه می‌گشت. پیدا نمی‌کرد. فرنگیس کمکش کرد. آرش چند کیسه‌ی نایلونی برداشت و آن‌ها را داخل هم کرد و جواهرات را در کیسه ریخت. یک کیسه‌ی بزرگ پر از طلا و جواهرات شد.

آرش بطری نوشیدنی زرد را از یخ‌چال بر داشت، خود را روی مبل انداخت و پرسید: نامه چی داری؟

فرنگیس: چند روزه نامه ندارم.

آرش: نه. نامه‌هایی که تا حالا داشته‌ای، آیا نگه داشته‌ای؟

فرنگیس: بله.

آرش: من به همه‌ی خرتال پرتال احتیاج دارم.

فرنگیس: من که نمی‌فهمم تو چه می‌گویی.

آرش: آت آشغال جلو چشمت را گرفته. بعدا خودت می‌بینی. نامه‌ها و عکس‌ها را بیار. همه را بیار.

فرنگیس از جایش بلند شد شروع به آوردن نامه‌ها کرد.

آرش: عکس‌هایت را هم بیاور.

فرنگیس: عکس‌های خودم؟ من زیاد عکس ندارم.

آرش: نه، هر چه عکس داری و از هر کس که داری.

۱۲۲ □ سنگ کاغذ قیچی

جلو آرش تپه‌ای از نامه و عکس درست شد. برای نامه‌ها و عکس‌ها، کیسه‌های بزرگ زباله لازم بود.

آرش: بنشین و کمک کن. می‌خواهیم همه‌ی این‌ها را به بایگانی را کد بفرستیم.
فرنگیس: دیوانه شده‌ای؟ این غیرممکن است.

آرش شروع به بایگانی نامه‌ها و عکس‌ها در کیسه‌های بزرگ زباله کرد.
فرنگیس بی حرکت خشکش زده بود. کنار گذاشتن گذشته‌اش را می‌دید و باور نمی‌کرد، برای او گذشته بسیار مهم بود.

آرش: فکر می‌کردم تو شهادت زندگی با فیل بان را داری.
فرنگیس: معلومه که دارم.

آرش: پس چرا فیل را به خانه‌ات راه نمی‌دهی؟ خانه‌ات کوچک است؟
فرنگیس آهسته روی زمین نشست و خودش شروع به جمع‌آوری نامه‌ها و عکس‌ها کرد. روی هر نامه یا عکس توقف کوتاهی می‌کرد، نمی‌توانست راحت این کار را ادامه دهد اما به هر حال با نظم و ترتیب مبالغه‌آمیز، همه را در کیسه‌ها گذاشت.

فرنگیس: تو خودت هیچ نامه یا عکس نداری؟

آرش: من هیچ چیز ندارم.

فرنگیس: چه طور؟

آرش: هر چه داشتم دور ریخته‌ام. آرزو می‌کنم بتوانم هر چیزی را که دارم دور بریزم.

فرنگیس: حتا نامه و عکس؟

آرش: به ویژه این جور چیزها.

فرنگیس: چرا؟

آرش: نمی‌دانم، فقط می‌دانم از کجا شروع شد.

فرنگیس: لابد نمی‌خواهی به من بگویی.

کاغذ □ ۱۲۳

آرش: چرا. از کودکی آغاز شد. از کلکسیون کیهان بچه‌ها و اطلاعات کودکان. آنها را دور ریختم. در واقع داخل تون حمام انداختم بدون آن که از سوختن شان مطمئن شوم. یک نفر آنها را یافت و به دکاتره اطلاع داد. موآخذه شدم اما ادامه دادم. نمی‌دانم چرا احساس غیرضروری بودن می‌کردم. بعد کم‌کم این کار را تمرین کردم و عادت شد. این عادت بسط پیدا کرد و به سراسر زندگیم کشیده شد. به عکس‌ها، نامه‌ها و حتا کتاب‌هایی که غیرضروری تشخیص می‌دادم. به لباس‌ها، تابلوها و حتا پوست شیشه‌ی قهوه و بطری نوشابه. بعد به احساس‌ها و انسان‌ها.

فرنگیس: احساس‌ها و انسان‌ها؟

آرش: باید اعتراف کنم در این مورد زیاد موفق نبوده‌ام.

فرنگیس: موقع دور ریختن چه حالی داشتی؟

آرش: اوایل زجرم می‌داد اما کم‌کم به نوعی عرفان یا لذت تخدیری در این کار دست یافتم. لطفا مرا سوال پیچ نکن. از بین بردن خرتال ضروری‌ترین کار است. ما را سبک می‌کند.

فرنگیس: لابد چیزهای مهم را دور نریخته‌ای.

آرش: هیچ چیز آن قدر مهم نیست که نشود دورش انداخت. تو فکر می‌کنی واقعا سقرات چیزی نوشته یا آن را دور انداخته؟ البته سقرات معتقد بود نوشتن سواد می‌خواهد و خودش سواد ندارد. مگر افلاتون تمام اشعار و نمایش نامه‌هایش را دور نینداخت؟ تو واقعا فکر می‌کنی خیام همین چند رباعی را نوشته؟ مگر بتهوون مهتاب را در آتش نینداخت؟ تازه خبر دارم که شاملو هم شعر «با چشم‌ها» را دور انداخته بود. آره عزیز، هیچ چیز آن قدر مهم نیست که نشود دورش انداخت. من هم بدون آن که ادای بزرگان را درآورم، فقط به خاطر احساس سبکی، تاکنون غیر از یک عالمه نامه و عکس و این جور چیزها، سه تا رمان کامل و مقادیر زیادی شعر و نقاشی را دور ریخته‌ام.

فرنگیس: این کار به نظر بیماری می‌آید.

آرش: تو اسمش را بگذار بیماری، فرق نمی‌کند. اما خود این بیماری شفاف‌بخش است.

فرنگیس: من می‌خواهم بدانم.

آرش: گمانم این بیماری علاج ناپذیر است. در هر حال آن چه تو می‌خواهی بدانی نزد من نیست. من از این نظر یک بانک بدون موجودی هستم. شاید یک روان‌کاو جواب سوال تو را بداند.

همه‌ی نامه‌ها و عکس‌ها بایگانی شد، سه کیسه‌ی بزرگ پلاستیکی پر از گذشته‌ی فرنگیس بر جا ماند. آرش از جای خود بلند شد و هر چهار کیسه را برداشت.

فرنگیس: می‌خواهی چه کار کنی؟

آرش: می‌خواهیم به اپرا برویم. زودتر حاضر شو. مفیستو منتظر است.

در شب مه‌آلود و رنگ‌وارنگ پاریس پیاده به راه افتادیم.

برف تازه شروع شده بود.

فرنگیس: با مترو برویم؟

آرش: نه. هنوز وقت داریم. پیاده.

فرنگیس: نگرانی همه‌ی آن چیزها را برای چی آوردی؟

آرش: در روزگاران دور گذشته، دنیا مادرشاهی بود. در دوران مادرشاهی اوضاع با حالا فرق می‌کرد. جامعه آرام‌تر و مهربان‌تر و اندکی هم خردمندتر بود. زن‌ها یا به خاطر خاصیت مادری یا به هر دلیل دیگر با کشت و کشتار و قتل و غارت زیاد آشنا نبودند. خیلی‌ها فکر می‌کنند این معلول قطعیت مادری است.

فرنگیس: پدری چی؟

آرش: پدری قطعیت ندارد و تمام تظاهر به قاطعیت، نزد پدران از همین تردید بر می‌خیزد.

فرنگیس: این که همه چیز را به هم می‌ریزد.

آرش: درست به همین دلیل، من فکر می‌کنم دنیا به مادرشاهی باز خواهد گشت. پدران، تل سالم باقی نگذاشته‌اند.

فرنگیس: قبلا چه جوری بود؟

آرش: در آن روزگار اتفاقات بسیار مهمی رخ داد. یکی از طبیعی‌ترین اتفاقات دوران مادرشاهی که دلایل اقتصادی محض داشت چند هم‌سره بودن زنان بود. فرنگیس: این که نمی‌شود.

آرش: چه‌طور نمی‌شود دختر؟ این نشدن‌ها و نمی‌شودها از القائنات مرد سالاری است وگرنه همین امروز هم در تبت و شرق آسیا چند هم‌سره بودن زنان رایج است و زنان چند شوهر دارند. زمین آن‌قدر زیاد نیست که بتوان خانواده‌ها را بی‌دلیل زیاد کرد.

فرنگیس که کمی سردش شده بود و به آرش می‌چسبید، چشمکی زد و گفت: جالبه. ادامه بده.

آرش: از آن‌جا که هیچ چیز مردها به طور طبیعی کار نمی‌کند و فقط به خیال خودشان منطقی‌اند، درس‌های غلط و نامناسبی از دوران مادرشاهی گرفتند. به این معنی که پس از عصر آهن و عضله، وقتی به خاطر ابزار و زور بازو، روزگار چرخید و دوران مردسالاری، اما نه پدرشاهی، شروع شد، مردها نظام جدیدی را بر مبنای مالکیت پایه ریختند.

فرنگیس: مگر چه فرقی بین مردسالاری و پدرشاهی هست که این جور تأکید می‌کنی؟ من فکر می‌کردم این فقط اختلاف کلامی است.

آرش: از بحث اصلی مان دور می‌شویم. بگذار فقط اشاره کنم که سکس برای زن یک امر درونی است در حالی که برای مرد بیرونی است و این تفاوت بیولوژیک، در طول تاریخ باعث تفاوت‌های عمده‌ی رفتار شناختی شده است. در تبت لغتی به نام پدر نداریم، همان‌گونه که ازدواج هم نداریم، در حالی که مادر مقدس‌ترین کلمه‌ی آن نواحی است.

فرنگیس: چه خوب.

آرش: صحبت از خوبی و بدی نیست. داوری ارزشی ما را دور می‌کند. در هر حال به داستان اصلی برگردم. هر کدام از این آقایان محترم، ضمن مالکیت سه تا گاو و هفت تا گوسفند و یازده تا بز و هفده تا ماکیان، هفت هشت ده تا زن هم داشت. طبیعی است که این وضع غیر عادی بود و نمی‌توانست دوام پیدا کند. تعادل زن و مرد و طبیعت به هم خورده بود.

فرنگیس: حتا اگر حرفت درست باشد، بعید می‌دانم دلایلت درست باشد. آرش: مدل‌های مبتنی بر کشفیات باستان شناسی را نمی‌توان با دقت ریاضی ساخت. من خود تصدیق می‌کنم که باید در این مورد هم مناسبات تولید تصمیم گیرنده‌ی اصلی بوده باشد.

فرنگیس: جنبه‌های اخلاقی ماجرا برای من از همه جالب‌تر است.

آرش: باید اخلاقیات یا ادیان مناسب این مناسبات به وجود می‌آمد که آمد. اما واقعا بگذار قصه اصلی را ادامه بدهم. فرنگیس: حتما. خواهش می‌کنم.

آرش: در عمل، ماجرا جلوه‌های جالب دیگر پیدا کرد. همان طور که حیوانات آقای الف، داغ آقای الف را داشتند، باید زن‌هایش هم به طریقی از زن‌های آقای ب جدا می‌شدند. به این جهت، یا به دست‌شان یا به گردن‌شان تکه‌ای نخ یا ریسمان می‌بست، که یعنی این‌ها مال من هستند. کم‌کم، لب چشمه‌ها، که زن‌ها می‌رفتند آب بیاورند، یا کنار جوی‌ها که رخت و ظرف می‌شستند، تعادل طبیعی شروع به کار کرد. زن‌های آقای الف به زن‌های آقای ب پز دادند که شوهرمان ما را بیش‌تر دوست دارد چون به جای ریسمان پشمی ضخیم و آزار دهنده، نخ پنبه‌ای لطیف به دور دست ما بسته. زن‌های ب که یک گل خورده بودند، هُردود می‌کشیدند سر آقای ب و دفعه‌ی بعد با دست‌بند و گردن‌بند ابریشمی می‌آمدند سر چشمه. این دفعه نوبت زن‌های الف بود که مرحوم پدر آقای الف را جلو چشمش بیاورند و با زیور و نشان فلزی، که

بی نهایت گران بها بود بیایند بیرون. و بعد بهتر شدن فلزات، کار زن های ب بود و الی آخر. البته، آخرش به فلزات کم یاب و بسیار گران بهای طلا و نقره و پلاتین ختم شد. در تمام این تزیینات، بدون توجه به جنس و ظرافت ساخت، برده وارگی و مالکیت موج می زد. گردن بند و دست بند فقط دو نمونه است. به حلقه ی گوش نگاه کن. به پابند نگاه کن و انواع بندهای دیگر که مناسب حیوانات است و در بسیاری جاها مرسوم، مانند حلقه ی بینی. البته قرن ها بعد، هنگامی که تعادل به مراتب بهتر شد، زن ها صاحب نیم تاج هم شدند. امروزه این نشانه های اسارت، بالاترین ارزش را نزد بعضی خانم ها دارد اما آیا تو هرگز دیده ای خانمی که از اندیشه اش استفاده می کند چنین آت و آشغال هایی به خودش بیاویزد؟

فرنگیس: این حرف ها درست نیست. زیور آلات وسیله ی آرایش و مالکیت بوده.

آرش: می دانم که با ساده کردن بیش از حد، قضیه را لوث کرده ام اما نمی توانم آتش تعصبم را در مخالفت با النگو زلنگو خاموش کنم.

آن ها به پل بزرگ رسیدند. یک دیگر را تنگ در بر گرفته بودند. هوا سرد بود. آرش وسط پل ایستاد. با هم از لبه خم شده بودند و به عروس شهرهای جهان نگاه می کردند. آرش کیسه ی جواهرات را به طرف فرنگیس دراز کرد.

فرنگیس کیسه را گرفت اما نمی دانست باید چه کار کند یا چه بگوید.

آرش: فکر می کنی وقتی به سطح آب بخورد صدایش به ما برسد؟

دل فرنگیس به تپش افتاد. نفسش بند آمد. چشم هایش می سوخت. بی حرکت ماند.

آرش: چرا جواب نمی دهی؟

فرنگیس نفسی کشید اما نمی توانست چیزی بگوید. بالاخره آخرین بقایای توان و رمقش را به یاری طلبید و آهسته گفت: نمی توانم.

آرش: بندازش.

زمانِ فرنگیس توقف کرد. قدرت انجام هیچ کاری نداشت اما تحکم صدا مافوق هر مقاومتی بود. فهمید اسیر شاه‌بازی به مراتب قوی‌تر از خود شده و او را از اطاعت گریزی نیست. دستش یخ کرده بود. کیسه سنگین بود.

قلبم به شدت می‌تپید. نفسم بند آمده بود. پره‌های بینی و گونه‌هایم می‌پرید. سرما به چشمم نفوذ کرد و آب از چشمم سرازیر شد. شکنجه‌ی بدتر از مرگ را تجربه می‌کردم اما دم بر نمی‌آورد. پیش خود فکر کردم اگر چنین دسته‌گلی بر آب دهم به دنبال دسته گل به داخل رودخانه خواهم پرید و...

انگشت‌های فرنگیس روی نرده‌های پل به آرامی از هم باز شد. حیرت و تغییرات سریع بزرگ، راه را بر هر گونه احساس دیگر، از جمله غم بست. پاریس ساکت شد. حتا دوره‌گرد دور از خواندن باز ماند. سکوت سرد گوش فرنگیس را نوازش می‌داد. پژواک جواهر و آب چون بمب به گوش فرنگیس فرو رفت.

نخستین کیسه‌ی نامه‌ها هم‌راه با انتخاب بود.

آرش: اگر چه آب بهترین است اما می‌توانی این‌ها را پاره کنی و در سطل زباله بریزی یا آتش بزنی.

فرنگیس: نه. توی سطل زباله نمی‌توانم بریزم آتش هم نمی‌توانم بزنم.

کیسه از دست لرزان فرنگیس رها شد، به پایه‌ی پل خورد، باز شد و کاغذها در باد به سوی آب روان شدند. چرخش کاغذها در برف غلتان درشت پاریس روی امواج ریز رودخانه‌ی سن، هم‌آهنگی تصویری ایجاد می‌کرد. فرنگیس در دل خود وجود تابلو را احساس کرد.

کیسه‌ی دوم را خودم باز کردم و نامه‌ها و عکس‌ها را در هوا خالی کردم. در چرخش سفیدی کاغذ، طرح تابلو را دیدم. سفیدها عمده‌تر بودند.

محتویات کیسه‌ی سوم را با وجد و خلسه مشت مشت بیرون آورد و در هوا روی رود رها کرد. تابلو از طراحی برگزیده بود.

سبک و راحت شد. آب، گذشته‌ی فرنگیس را شست و برد. مادرزاد در آغوش آرش متولد شد. پل‌های سن در چار چار زمستان خلوت است و هم‌آغوشی، زمستان می‌شکست.

سپیده‌ی صبح و برف و نورهای چراغ‌های سن و چرخش کاغذها در فضا و سفیدی تابلوها، ذهن و وجود فرنگیس را پاک کرد.

آرش: ممکن است که ما نتوانیم به حقیقت نزدیک شویم اما بدون تردید می‌توانیم از خطا دور شویم.

فرنگیس: چه‌طور؟

آرش: با دور ریختن خاطرات یا پرهیز از ایزم پیش ساخته.

مفیستو بی خود منتظر مانده بود. به اپرا نرفتند. انسانِ عشق و اندیشه پیروز شد و این خلاف ادبیات به نظر می‌رسید.

شب بعد اما، ژولیت را دیدند.

۹

آرش به آمریکا می‌رفت. فرنگیس از پاریس به او ملحق شد. آرش برای اولین بار تنها نبود. احساس مسئولیت و نگرانی می‌کرد. تصمیم بزرگ شکل گرفته بود. مهاجرت به آمریکا. احساس فرار می‌کرد. به فرنگیس گفت:

من دیگر ایران بر نمی‌گردم. دلم نمی‌خواهد و نمی‌توانم زیر دیکتاتوری شاه زندگی کنم. خلاق هرچه ابله‌تر، دیکتاتورتر.

ضرورتی به پر کردن هیچ فرم و درخواستی نبود. ویزا هم داشت. بسیاری آدم‌های قدر اول را در آمریکا می‌شناخت. جهت محکم‌کاری، گوشی را برداشت.

:- مرکز تحقیقات هسته‌ای، بفرماید.

آرش: ممکن است با پروفسور فردوسی صحبت کنم؟

:- چه کسی صحبت می‌کند؟

آرش فردوسی

:- الو؟

آرش: سلام هومان.

هومان: سلام آرش، چه طوری؟

آرش: سلام هومان، خودت چه گونه‌ای؟

هومان: کجایی؟

آرش: از آن طرف آتلانتیک زنگ می‌زنم.

هومان: خیلی وقته ازت بی‌خبرم.

آرش: می‌خواستم پیام آمریکا.

هومان: خب پاشو بیا.

آرش: فکر کردم با تو صحبت کنم.

هومان: صحبت نداره.

آرش: نه. می‌خواهم آمریکا بمانم. مسأله‌ی کارکاسی و شام ناهار مطرحه.

هومان: بیا، یک کاریش می‌کنیم.

آرش: آخر من تنها نیستم.

هومان: تو هیچ وقت تنها نبوده‌ای.

پرواز بر فراز اقیانوس اطلس، هم‌واره دل‌پذیرتر از پرواز روی سایر اقیانوس‌هاست.

شاید به دلیل تمدن هر دو سوی آن. آرش ساکت بود.

فرنگیس: چی شده؟ نه می‌خوری، نه می‌نوشی. مشکل چیه؟

آرش: نگرانم.

فرنگیس: مگر نگرانی زندگی به نگرانی و دل‌گرانی نمی‌ارزد؟

آرش: دلم می‌خواهد با هومان صحبت کنم. شاید بتواند راهنمایی کند.

فرنگیس: واقعا؟

آرش: همیشه برای همه‌ی مشکلات راه حل دارد.

فرنگیس: پس چیه؟ چرا قیافه گرفته‌ای؟

آرش: می‌ترسم.

فرنگیس دست آرش را گرفت و به گرمی فشرد: نترس. من این‌جا و با تو

کسی منتظرشان نبود. فرنگیس پرسید: نیست؟

آرش: هومان هیچ وقت نیست.

از فرودگاه بوستون تا مرکز تحقیقات بیش از ربع ساعت فاصله نبود. چمدان‌ها را در فرودگاه به امانت گذاشتند و تا کسی گرفتند. برف، محوطه را پوشانده بود. بارگاه دانش و فن را از دور دیدند.

فرنگیس: پس این است قبله گاه مهندسین جهان؟

آرش: یکی از زیارت گاه‌هاست.

فرنگیس: بیش‌تر منتظر دیدن چیزی شبیه به آکادمی افلاتون یا مدرسه‌ی مهندسین اسکندریه بودم.

آرش: مگر تو آن جاها را دیده‌ای؟

فرنگیس: البته که نه. اما من برای پروژه‌ی دیپلم، روی پارچه‌ها و پرده‌های آکادمی یونانی کار کرده‌ام. راستی این جا چه بزرگ است، گم نمی‌شویم؟

آرش: من راه را بلدم. از این طرف.

با آن که آفتاب از گوشه‌ی سالن بزرگ می‌تابید، همه‌ی چراغ‌ها روشن بود. این جا، برخلاف انگلستان، صرفه جویی معنا نداشت. دست‌گاه‌های تهویه مطبوع، درجه‌ی حرارت را در ۲۲ درجه سانتی‌گراد ثابت نگاه داشته بود. همه جای آزمایش‌گاه زیر نور یک‌نواخت می‌درخشید. این یکی از سالن‌های اصلی مرکز تحقیقات بود. دست‌گاه‌های مختلف برای انجام انواع آزمایش‌های نوین مهندسی، سالن را پر کرده بود. سکوت مطبوعی در فضا موج می‌زد. ساعت ۶ بعد از ظهر و آزمایش‌گاه تعطیل بود.

فرنگیس: فکر می‌کنی این جا باشد؟

آرش: هومان همه جا هست.

فرنگیس: مگر این جا برای عید پاک تعطیل نمی کنند؟

آرش: نه کسانی که به هیچ چیز باور ندارند.

از دور هومان را دیدند. با یکی از شاگردانش بود. هر دو روپوش سفید پوشیده بودند. زیر نور شدید، روی دست گاه آزمایش شان خم شده، کار می کردند.

آرش: یاد اولین روزهایی می افتم که خودم بالِس کار می کردم. او همیشه با سرعت و دقت و مهارت کار می کرد. هر خطایی می توانست فاجعه باشد. سرپرست پروژه در مورد حساسیت فوق العاده شدید دست گاه ها توضیح داده بود. در آن موقع هومان به خاطر موفقیت های چشم گیرش، گل سر سبد دانش مندان محقق به شمار می آمد.

هومان منتظر آن ها نبود اما تعجبی هم نکرد. از تعجب دور بود. در رفتارش هیچ نوع برتری یا ریاست به چشم نمی خورد. با آسیستان تازه اش خیلی خودمانی بود. تسلط دانش، نیاز به هیچ تظاهری نداشت. هومان تاریخی، غرب را متقاعد کرده بود. دست گاه را خاموش کرد و به دست یارش با رضایت گفت: فعلا کافی است، کارت خوب بود. حالا می توانی بروی. دست یار با حق شناسی نگاهی به تازه واردها انداخت و بالهجه ی غلیظ تگزاسی تشکر کرد و رفت.

هومان در حالی که روپوشش را در می آورد به آرش زل زد و گفت: پس واقعا آمدی؟

آرش: سلام کردم.

هومان: سلام دیگه. نمی خواهی مرا به این خانم زیبا معرفی کنی؟

آرش: اسمش فرنگیس است. طراح و نقاش.

فرنگیس: از دیدن شما خوش وقتم.

۱۳۴ □ سنگ کاغذ قیچی

هومان: منظور شما چیه؟

فرنگیس: منظور از چی؟

هومان: از این که این قدر زیبا هستید. و بعد با لب خندی مرموز به او نگاه کرد و گره کراواتش را بالا برد و ادامه داد: چه خوب است که می‌توانید با چنین شاعر مسلکی راه بروید. شما را گم و گور نکرد؟

فرنگیس: آرش دایما از شما حرف می‌زند.

هومان: حتما از من بد می‌گوید. دروغ است، توجه نکن. و بعد با لب خند به هردو آن‌ها نگاه کرد و گفت: برویم.

اسکان بچه‌ها در چشم به هم زدنی انجام شد. هومان از چهره‌های مؤثر آن حوالی بود. برای آرش سه کار امکان داشت. پنتاگون، ناسا، دانش‌گاه. آرش، واشنگتن را انتخاب کرد. به موزه‌ها نزدیک‌تر بود.

در آغاز، در بخش دینامیک و ارتعاشات بدنه‌ی موشک‌های قاره‌پیما مشغول شد. خود را در کار علمی غرق کرد. به خاطر کیفیت بالایش، به زودی در کار جدیدش جا افتاد.

فرنگیس در موزه مشغول کار شد. با دواير هنری ارتباط نزدیک داشت. تمام زندگی‌اش وقف نقاشی شد.

دیگر دعوانمی‌کردند. با آن که آرش، تحمل ناپذیرترین انسان روی سیاره بود اما، فرنگیس به ترکیب سوسمار، کرگدن، کبوتر... عادت کرده بود.

روزها و شب‌ها با هم مسابقه گذاشتند.

هومان برای بازرسی رآکتور مریلند، به واشنگتن آمد. او یکی از متخصصین انگشت شمار این رشته در جهان بود. کیفیت پلوتونیوم فقط با امضاء نهایی او تأیید می‌شد. دایم در سفر بود. در واقع بخش اصلی زندگی‌اش در هواپیما بین سمینارها، مراکز تحقیقات و دانش‌گاه‌ها می‌گذشت.

کاغذ □ ۱۳۵

آن شب فرنگیس از هومان برای شام دعوت کرد. با این که کمی دیر شده بود، هومان پیش نهادِ مستقیم به منزل ما بیا را نپذیرفت و برای دوش و تعویض لباس به هتل رفت و گفت: شما شروع کنید، من زود به شما ملحق می شوم. بوی قورمه سبزی فضا را پر کرده بود. موقعی که فرنگیس از هومان دعوت می کرد در مورد غذا پرسید. هومان گفت: من عاشق قورمه سبزی ام اما سالهاست نخورده ام. گمانم تا قرن ها بعد نیز نخورم و در جواب فرنگیس که گفت: شاید کم کم وقت آن رسیده که کسی را داشته باشید تا برای تان پزند. فقط خندید و شانه ای بالا انداخت و در مقابل اصرار زنانه ی فرنگیس گفت: اگر هزینه ی قورمه سبزی به این سنگینی است ترجیح می دهم رژیم بگیرم.

فرنگیس لیوان ها را پر کرد و گفت: اگر قرار بود همه مثل شما فکر کنند...

هومان: اصلا هم قرار نیست. دنیا پر از جن زده است.

فرنگیس: یا پر از ماه گرفته؟

هومان: پر از SPHINX گرفته.

فرنگیس: منظورت چیه؟

هومان: همه با SPHINX روبه رو می شوند.

فرنگیس: SPHINX دیگه چیه؟

آرش: ابوالهول

فرنگیس: چی می خواهی بگی؟

هومان: ابوالهول هیولایی است که از جانوران مختلف ترکیب شده، معمولا سر انسان و بدن شیر و بال عقاب دارد. او بر گذرگاه اصلی زندگی نشسته و سوال مشخصی مطرح می کند. هر راه گزری که نتواند پاسخ افسون را بدهد طلسم می شود.

فرنگیس: و اگر پاسخ درست داد؟

آرش: شرط ظاهری آن است که ره گذر به سلامت عبور خواهد کرد. اما حقیقت

پنهان این که، پاسخ صحیح سوال، شیشه‌ی عمر ابوالهول است و او را نابود می‌کند.
هومان: ابوالهول انواع مختلف هم دارد. هیولای سرخ در لباس سیاه است.

فرنگیس: پس چرا این مخفی است؟

آرش: تا قضیه فردی به نظر برسد و دسته‌جمعی برای یافتن پاسخ هم‌کاری نکنند.
هرکس برای حل مسأله منتظر دیگری است و همه منتظر قهرمانی هستند تا مسأله را
برای‌شان حل کند.

فرنگیس: پس ما چه‌طور این را می‌دانیم؟

هومان: این را هم یونانی‌ها حل کردند. از زمان سوفوکل به بعد، همه باید بدانند.
فرنگیس: این که مسأله‌ی انتظار قهرمان را حل نمی‌کند؟!

هومان: قهرمان امروز باید مجموعه‌ی انسان و روباه و کلاغ و فیل و ببر و سوسمار
و افعی و کبوتر و خرگوش و بقیه باشد.

فرنگیس: سوال من جدی بود.

هومان در حالی که لیوان بزرگش را برداشته بود با قهقهه‌ای پر صدا گفت:
نه. واقعا شوخی نمی‌کنم. قهرمان امروز، باید یک باغ وحش کامل باشد.

فرنگیس: آخر این که نمی‌شود. نمونه هم داریم؟ مثل کی؟

هومان: اگر آقای اودیپوس را که بامامانش پیش‌پیش‌پوش‌پوش داشت به عنوان
قهرمان قبول نکنی باید با یک نفر مثل همین آقای بغل دستی، آقای آرش خان
فردوسی، یعنی همین کچل مودار بسنده کنی.

آرش بالب خند: تو مستی.

هومان: چرا نباشم؟ الان شب است و من با عزیزانم نشسته‌ام.

فرنگیس: باغ وحش را نمی‌دانم، اما می‌دانم که آرش، غیر قابل تحمل‌ترین انسان
روی سیاره است.

سر میز شام، ضمن صحبت‌های معمولی، فرنگیس در حالی که ظرف سالاد

را روی میز می گذاشت گفت: بالاخره من نباید بفهمم شماها دارید چه می کنید؟ در یک لحظه، هومان که مست به نظر می رسید، بسیار جدی و هوشیار، با نگاهی که برقی مخوف در آن درخشید به آرش خیره شد. آرش رو به فرنگیس گفت: عزیزم، من خودم هم نمی دانم داریم چه می کنیم. وانگهی، ما بعضی چیزها را هرگز نمی پرسیم.

فرنگیس: معذرت می خواهم.

هومان: نخواه که نداریم. بعد در حالی که دوباره مهر و مستی اش را بازیافته بود رو به آرش گفت: چرا، اتفاقاً تو خوب می دانی. چرا به این بانوی خوب و ساده و مهربان نمی گویی؟

آرش: من چیزی نمی دانم. بگذار صفحه را عوض کنیم.

هومان: به همین سادگی می خواهی مسئولیت خودت را پذیری؟ در این صورت می خواهی مسئولیت را به گردن کی بیندازی؟ گردن عمه جانت؟ بعد با قهقهه ای پر سر و صدا ادای آرش را در آورد: من چیزی نمی دانم. ی ی ی. چه دخترانه، چه لطیف، چه احساساتی!

فرنگیس فهمید که گاف جدی کرده. گفت: من می روم قهوه بیاورم.

هومان: نخیر بودای مؤنث ایستاده! تو نمی روی قهوه بیاوری. تو این جامی نشینی تا بشنوی که این آقای ظریف شاعر مسلک به چه کاری مشغول است. و بعد رو به آرش: خب عزیزم، ما می خواهیم از دهان خودت بشنویم. آرش: به گمانم کافی است.

هومان: این جا من می گویم چه موقع کافی است.

آرش: زیاد نوشیده ایم.

فرنگیس: چرا شهامتش را نداری؟ پس کی می خواهی وارد عمل شوی؟

هومان: مادانش نیم بندان مغرب سنگ و قیچی، هیچ موقع شهامتش را نداریم، حتا هنگامی که ادعا می کنیم مستیم.

آرش: بهتر نبود می گفתי دانش مندان مشرق کاغذ؟

هومان: خانم نقاش احساساتی، می دانی ما، من و عزیز دل بند شما به چه کاری مشغولیم؟

آرش: بس کن.

هومان: ساکت باش، تاجر پنهان شده پشت فسیل عصر حجر مشرق سراب و زلزله.

هومان رو به مخاطب ناپیدای دور ادامه داد: ما داریم اسلحه می سازیم. یک اسلحه ی مخوف. یک اسباب بازی راست راستکی. اسباب بازی مردانه. ممکن است حرف آرش راست به نظر برسد. ما هیچ وقت صراحتاً در مورد آن صحبت نکرده ایم. اما باور نکن که او واقعا نمی داند. او باید بداند. او مسئول است که بداند. ما داریم یک دست گاه کنترل...

بطری ها و لیوان های آب انگور و ظرف سالاد و بقیه ی ظروف یک باره به هوا پرواز کردند. آرش که دو طرف رومیزی را گرفته بود از کیفیت و مرغوبیت رومیزی های انگلیسی که با خود به آمریکا آورده بودند لذت می برد. هومان، با نگاهی از سر خرسندی، در حالی که لباس های کثیفش را می تکاند و لب خندی فاتحانه بر لب داشت رو به آرش: آری! آقای شاعر اسلحه ساز شرقی، که از سکون زمین مادر به عذابی و می خواهی آن را به دست خود بلرزانی. لرزاندن را از خانه ی خود آغاز کن. بلرزان. اما بدان که خود خواهی لرزید.

۹

پروژه‌های مختلفی که آرش یکی پس از دیگری در آن‌ها مشغول می‌شد و با موفقیت به انجام می‌رسانید، جزو مسایل روز جهان متمدن به شمار می‌آمد اما از ماهیتی به کلی سری بر خوردار بود و او نمی‌توانست جز با رئیس مستقیمش، با هیچ کس حتا با فرنگیس در مورد آن‌ها صحبت کند. خوش‌بختانه فرنگیس هم نمی‌خواست چیزهایی را که به او مربوط نیست بداند. فقط می‌دید آرش هم‌واره با کامپیوترش مشغول است.

فرنگیس از هیچ کار آرش سر در نمی‌آورد. کنج‌کاوی هم نمی‌کرد. فقط غصه می‌خورد. گاه می‌شد که آرش، بیش از شانزده ساعت در آزمایش‌گاه و پشت کامپیوتر به سر می‌برد.

آرش ناگزیر از دانستن کم و کیف تمام جزئیات بود. ترجیح می‌داد مانند روزهای دانش‌جویی، مثل یک مهره به کارش مشغول باشد اما این امکان نداشت. او ترفیع گرفته بود و برای اداره‌ی زیردستان باید از همه چیز اطلاع می‌داشت.

نظامیان تک و توک همه جا دیده می‌شدند. معمولاً با لباس شخصی رفت و آمد می‌کردند اما چهره‌ی آن‌ها برای قدیمی‌ترهایی مثل آرش، شناخته شده بود. در سمینارها و انواع گردهم‌آیی‌های متداول، حضور نظامیان به مراتب

بیش تر به چشم می خورد. آن ها در مراسم رسمی با یونیفورم شرکت می کردند. آدmirال ها و ژنرال ها نیز حضور می یافتند. در مراکز علمی اسلحه ساز، حضور نظامیان مقوله ی غریبه ای نیست.

حتا حضور نیروهای ویژه ی امنیتی همه جا حس می شد. شناسایی مأموران ویژه معمولاً ساده بود: آن ها جوان بودند، دانش مند نبودند، جزو کادرهای نظامی هم نبودند، صحبت نمی کردند و با کسی هم کاری نداشتند، آن ها فقط آن جا بودند و از همه مهم تر این که خیال می کردند دیده نمی شوند.

آرش همیشه اسم آن ها را مسخره می کرد و می گفت: کجای شما هوش مند است که اسم خودتان را intelligent گذاشته اید؟ هم در انگلستان و هم در آمریکا، پلیس خفیه ی امنیتی اطلاعاتی نام اینتلیجنت داشت. یکی از تفریحات آرش، عصبی کردن این مأموران و بردن پول آن ها در شطرنج بود. گاه بعضی افسران سیال لباس فرم می پوشیدند و خود را معرفی می کردند. این ها معمولاً کسانی بودند که به پست های بالا منصوب می شدند و بسیار علاقه داشتند نشان دهند همه چیز را می دانند و همه چیز تحت کنترل آن ها است. گاهی هم افسران رده های پایین تر، برای مهم جلوه دادن خودشان، اخبار داخلی محرمانه را نشت می دادند. آن ها در پاسخ مؤاخذه ی مافوق، از اعتقاد قلبی خود پرده بر می داشتند: من فکر می کردم اسلحه سازها هم خودی هستند و گمان نمی کردم کسی که اسلحه را می سازد با کسی که از آن استفاده می کند تفاوتی هم دارد.

آن ها هنگامی که در می یافتند بعضی از این اسلحه سازان، نه تنها مجوز دسترسی به اسناد طبقه شده را ندارند، یعنی در عمل در هیچ درجه ای از ایمنی محرمانه یا security clearance قرار نمی گیرند، بل که حتا آمریکایی هم نیستند، به تابعیت آمریکا هم در نیامده اند و هنوز سوگند وفاداری یاد نکرده اند، حتا بعضی ها هنوز اجازه ی اقامت دایم نیز ندارند و پرونده شان در

حال بررسی است، به خطای خود پی می‌بردند، اما دیگر دیر شده بود. خودشان شناسایی شده بودند.

عمو سام به منظور بهره‌وری از دانش‌مندان خارجی، خیلی سخت‌گیری نمی‌کرد، اما نمی‌شد این را به جوان‌ترهای امنیتی گفت. جوانان زبان بسته‌ی سیا، از شنیدن گاف‌های متعدد سیا در جاهای مختلف دنیا بر می‌آشفتمند و آرش که خود به منبعی سیاسی تاریخی تبدیل شده بود با آوردن این حقایق آن‌ها را می‌آزرد. این کار زبان‌شان را باز می‌کرد و کلاغ پنی‌ر به دهان معمولاً در جواب می‌گفت: من آن‌جا نبودم! و بعد حیرت می‌کرد که چه‌گونه شناسایی شده است.

همه همه را نمی‌شناختند. کاری به این کارها نداشتند. روز را شب می‌کردند تا به زندگی‌شان برسند. آرش کاری به این کارها داشت. یکی از تفریحاتش همین بود. همه را می‌شناخت. مأموران سیا نوعی بوی مشخص و تا حدودی مشمئزکننده از خود ساطع می‌کردند.

یکی از تفریحات آرش، خریدن نوشیدنی زرد برای جوانان غریبه‌ی جمع و باز کردن سر صحبت و شوخی بود. باز کردن مش‌ت و زبان این جوانان به مراتب آسان‌تر از آن بود که رؤسای سیا می‌پنداشتند. به نظر می‌رسید تمامی هزینه‌های آموزشی این گروه بر باد رفته است. این رفتار سبب شده بود که آرش به عنوان یک چهره‌ی مرموز به شدت زیر نگاه و مراقبت باشد. سوال مشخص این بود که او چه‌طور همه چیز را می‌داند؟

آرش خودش هم از این وضع تعجب می‌کرد چون در انگلستان هرگز نتوانسته بود نقاب از چهره‌ی مأموران مخفی بردارد. حتا هنگامی که به طور قطع و یقین از وابستگی یکی از افراد با اینتلیجنت سرویس مشکوک می‌شد و فی‌المثل طرف را با یکی از مقامات دینی یکی از کشورهای جهان سوم می‌دید، باز هم نمی‌توانست مش‌ت طرف را باز کند. مش‌ت انگلیس‌ها همیشه

بسته می ماند. آن ها فقیرتر از آن بودند که بتوانند به لوکس آزمون، خطا و تصحیح تن در دهند و از قبل فکر همه چیز را می کردند.

آرش این وضع را دوست داشت. زیر نگاه امنیت، با آرامش بهتر می توانست کار کند. می گفت: چراغ زیر خودش را روشن نمی کند. البته آن چه او از چراغ در ذهن داشت، هنوز پس از آن همه سال، همان گردسوزهای منزل پدر بزرگش، آقا بزرگ بود.

چند سال گذشت. زمان مفهوم معمول خود را از دست داده چهره ی دیگری از خود نشان می داد. قایق کوچک زندگی شان به تندآب افتاده بود. همه چیز سرعت گرفته و لذت بخش بود. صدای آبشار از دور می آمد اما سرنشینان شاد و پر سر و صدا، آن را به خود مربوط نمی دانستند. کسی دل شوره نداشت. سال ها بود به آمریکا آمده بودند. نزدیک آبشار بزرگ زندگی می کردند. آرش در مرکز تحقیقات، سرپرست پروژه شد.

با دوایر سطح بالا رفت و آمد پیدا کرد. از میهمانی هایی که سفرا و نمایندگان کنگره، با دقت آداب معاشرت سیاسی را رعایت می کردند بیزار بود اما چاره ای جز شرکت نداشت. تمامی هزینه های پروژه هایش از طریق همین افراد تأمین می شد. رفت و آمد مداوم در حلقه های بالا، باعث آشنایی اش با معاملات پنهان سیاسی، دلالان اسلحه و لابی های مختلف گردید.

بر اساس تحلیل هایی که با خود از ضیافت ها به منزل می آورد، قادر به پیش بینی اوضاع سیاسی مناطق مختلف جهان شد. لااقل یک هفته جلوتر، وقوع رخدادی اقتصادی در شرق آسیا، یا حادثه ای نظامی در غرب آفریقا را پیش گویی می کرد. کلیه ی اتفاقات سیاسی خاورمیانه و رخ دادهای اجتماعی آمریکای لاتین قابل پیش بینی شده بود.

کاغذ □ ۱۴۳

خط مطالعاتی تازه‌ای یافته بود. به روان‌شناسی توده‌ها، جنگ روانی، روان‌شناسی نظامی، علوم سیاسی، شیوه‌های امنیتی و ابزارهای اطلاعاتی علاقه‌مند شد و به خاطر موقعیت ممتازش توانست خودآموزی کند.

به تازگی میزبان گروهی از دانش‌مندان خارجی شده بود. آن‌ها با پروژه‌ای مشخص از انگلستان آمده بودند. پروژه در دل سازه‌های فضایی بود و باید محرمانه می‌ماند. اما در آمریکا، محرمانه آن است که همه در موردش پچ‌پچ کنند.

انگلیسی‌ها به طراحی ساختمان تحت فشار باد شده برای ایجاد شهرک فضایی پرداخته بودند اما خود برای انجام آزمایش‌های ضروری و ساخت مدل واقعی، پول و امکانات فنی نداشتند و این کار باید در آمریکا انجام می‌شد. آرش آن‌ها را با میل و آن‌ها آرش را به ناگزیر پذیرفتند.

آمریکایی‌ها در ظاهر به انگلیسی‌ها احترام می‌گذاشتند، در دل به آن‌ها حسادت می‌کردند و در زبان و البته پشت سر، آن‌ها را تحقیر می‌کردند. انگلیسی‌ها در مورد آمریکائی‌ها سکوت می‌کردند و نمی‌شد به منویات‌شان پی برد. به نظر می‌رسید که آن‌ها از همه چیز اطلاع دارند. هر اتفاقی که در آمریکا رخ می‌داد انگلیس‌ها و اسرائیلی‌ها خبر داشتند.

آرش که در عمل میهمان‌دار گروه بود و کلیه‌ی عملیات مالی اداری گروه را سرپرستی می‌کرد، خود به عنوان افسر ارشد تحقیق، به کار علمی مشغول شد. او با سِمَت آسیستان پروفیسور جان‌ان شروع کرد. رییس دپارتمان و سرپرست تمامی دانش‌مندان میهمان، پروفیسور جان‌ان دانش‌مند انگلیسی‌الاصل معروفی بود که بعدها خبر کشته شدنش به جرم جاسوسی در آفریقا، در روزنامه‌ها درج شد. بعدها خیلی از هم‌کاران در لطیفه‌های موزی، حضور او را در آفریقا با پخش ایدز در آن‌جا مربوط می‌کردند. آرش با

۱۴۴ □ سنگ کاغذ قیچی

جان دوست بود و آرزوی قلبی اش را برای ریاست بخش و جانشینی جان
پنهان می کرد.

۹

مرگ جان عملا آرش را در موقعیت رییس قرار داد. با این که غیر رسمی بود اما در صندلی ریاست به امکانات به مراتب گسترده‌تری دست یافت. او از امکانات فراوان مرکز در جهت آموزش شخصی بهره برد. همین جا بود که پرواز را به خوبی یاد گرفت. گلایدر، هلیکوپتر، یک موتوره، دو موتوره، سیمولاتور و جت. هرگز خاطره‌ی اولین پرواز تنها و سطل آب یخ بعد از پرواز را از یاد نبرد.

هومان هم ترفیع گرفت. دو انتخاب داشت. به انتخاب خودش، رییس مرکز تحقیقات شد. انتخاب دیگرش، ریاست دانش‌کده بود که آن را نپذیرفت، چون حد نهایی ترفیع و رشد غیر آمریکایی‌ها بود. در هیچ شرایطی امکان نداشت رییس دانش‌گاه شود و او نمی‌توانست تحمل کند که تربیت شدگان خودش، رییس خودش شوند.

آن شب هومان با اطلاع قبلی خیلی کوتاه به منزل بچه‌ها آمد. او با خود پروفیسور جیمز سی را آورد. در حلقه‌ی دانش‌مندان، هیچ کس بی‌خویشتن نمی‌شود، حرف بی‌هوده نمی‌زند و کار بی‌دلیل نمی‌کند. این جزو اطلاعات عمومی حلقه است اما، این نخستین باری بود که چنین رفتار غافل‌گیرانه‌ای از

هومان سر می زد.

آرش از همان اول، با گارد ملایم و مهربان، مراقب بود ببیند شب آستن چه ماجرای است. فرنگیس که در آش پزخانه، ظرف یخ و لیوان ها را آماده می کرد، آهسته به آرش گفت: چه تیپ جالبی دارد.

موهای سفید پروفیسور جیمز تا سر شانه ریخته، دور سرش نوار کشفاف پهن قرمز، موها را نگه داشته بود. در حدود شصت ساله می نمود. با هم سر و دو دخترش زندگی خانوادگی آرامی داشت. اگر کسی از سوابق کاری او بی اطلاع بود بزرگ ترین نمره ها را به او می داد.

مخترع بزرگ بمب های آتش زا و پدر نخستین اسلحه ی ترمودینامیکی و پدر بزرگ ناپالم محسوب می شد. آخرین شاه کارش مشارکت در پروژه ی انرژی نوترون ها بود که عملاً به بمب نوترونی منتج شد که جز موجودات زنده، هیچ چیز را از بین نمی برد.

جیمز پروژه های مختلفی را سرپرستی کرده بود. جاه طلبی سوزاننده ای داشت اما در مجموع خوب و مهربان بود. نمی شد در دانش و نبوغ او تردید کرد. اسلحه سازی لا اقل به بزرگی خود نوبل بود. آرش بعدها دانست که تیم اصلی جیمز روی اسلحه ی مشابه خود آن ها کار می کند.

فرنگیس که می دید سه دانش مند دیوانه که از حل مسایل خانوادگی و شخصی خود عاجزند، می خواهند تا دیروقت به حل مسایل جهان و کاینات پردازند، پس از آماده کردن شام و آب انگور، از آن ها اجازه گرفت و برای شنای شبانه رفت. شنا در استخر سرپوشیده، ورزش مورد علاقه و نیاز فرنگیس بود که به تازگی به آرتروز گردن و دردهای ناشی از نقاشی مداوم مبتلا شده بود.

کاغذ □ ۱۴۷

بحث‌های از هر دری سخنی تا پاسی از نیمه شب طول کشید. آرش فهمید که قرار است جیمز به مرکز خود او ملحق شود. آرش مهم‌ترین چهره‌ی مرکز بود و در غیاب جان، رییس فقید مرکز، همه کاره‌ی آن‌جا محسوب می‌شد. با آن که ریاست طلب نبود اما تقریباً برایش مسلم بود که مرکز مال اوست. سوای همه چیز، او نزدیک‌ترین فرد به رییس کل، پروفیسور هومان فردوسی محسوب می‌شد. آرش در ذهن خود به دنبال یک اتاق و صندلی مناسب برای پروفیسور جیمز می‌گشت.

نیمه‌های شب، سه دیوانه‌ی نیمه مست که نیمه‌ی هشیار خود را برای مواقع خطر حفظ کرده بودند، با اشاره‌ی رییس هومان، به سرعت شب را تمام کردند. آرش از یک طرف تعجب می‌کرد و از طرف دیگر باطنا خوش حال بود که شب غیر منتظره، بدون هیچ حادثه‌ی ناخوش‌آیندی پایان پذیرفته است. در لحظه‌ی خدا حافظی، دم در خروجی، هومان رو به فضای خالی گفت: جیمز از فردا به مرکز می‌آید و ما همه خوش حالیم که او ریاست مرکز را پذیرفته است و به سرعت در تاریکی ناپدید شد.

سقف کوتاه و سنگین آسمان بر گردن اطلس فشار کم‌تری وارد می‌کرد تا سر درد بر آرش.

فرنگیس معتقد بود زیادی و قاتی نوشیده است. اما خود فرنگیس هم باید به این فشار می‌افزود.

او برای آرش خبری داشت که نمی‌توانست صراحتاً بگوید. فرنگیس عاشق خورشید شده بود. خورشید درون خویش. عاشق خود شده بود. لخت جلو آینه می‌ایستاد و به تابش خورشید در آینه می‌نگریست. بدنش تغییر می‌کرد. به بدنش دست می‌کشید. مسیر حرکت را روی اندام خود مشخص می‌کرد. خود را در آغوش می‌کشید. سینه‌هایش کمی سفت شده

بود. به شکمش و به اندام زنانگی اش دست می کشید. دلش می خواست می توانست به داخل خود رود و در آن جا غنچه‌ی ارغوان را ببیند، در آغوش کشد، ببوید و ببوسد. فرنگیس آبستن شده بود.

آرش اسم کودک را، مستقل از جنس، و همن گذاشت. فرنگیس بدون اطلاع آرش، با کمک دوستانش، خورشید درونش را پیش از موقع دید. پزشکی که سقط جنین را به رایگان انجام داد، دکتر حامد، از دوستان خود فرنگیس و از پزشکان حاذق و جا افتاده بود که هم‌واره با تعقل و آرامش، بهترین کمک‌های خود را در اختیار همه‌ی ایرانیان نیازمند کمک می گذاشت. از بچه‌های مبارزه بود اما نمی نوشت. آرش به او لقب سلطان سرزمین شفاهیات داده بود.

او و همسرش سارا، دختر عموی آرش، که از کارمندان مورد اعتماد کمیساریای عالی سازمان ملل برای پناهندگان بود، از دوستان قدیمی فرنگیس بودند. آن‌ها سوابق و تمایلات و فعالیت‌های مشترک چپ و زندگی به قاعده‌ای در آمریکا داشتند اما به خاطر عشق به وطن، در لبه‌ی ۲۲ بهمن به تهران رفتند.

سال‌ها پس از فرار حامد و سارا از تهران، سارا در واشنگتن برای دختر کوچکش مانا قصه می گفت: اگر ده تا پرستو روی شاخه‌ای نشسته باشند و یک شکارچی با تفنگ یکی از آن‌ها را بزند، چندان باقی می ماند؟ و مانا نمی فهمید که چرا هیچ پرستویی باقی نمی ماند. در مدرسه چنین تفریقی نیاموخته بود. پس از انقلاب سارا و حامد نیز، همراه هزاران تحصیل کرده، از ایران گریختند. کمونیسم ایران عمدتاً به غرب به ویژه به آمریکا گریخت. کمونیست‌ها کشورهای کمونیستی را برای زندگی انتخاب نکردند و مهد کاپیتالیسم را به همه جا ترجیح دادند.

کاغذ □ ۱۴۹

بعدها آرش گزارش سیا را در مورد عدم صلاحیتش برای اداره‌ی مرکز تحقیقات، با توجه به مسایل تابعیت و عدم محرمیت اسناد طبقه‌بندی شده و دوست دختر چپ و دوستان و معاشران کمونیست، از زبان یکی از جوانان ناشی امنیتی شنید.

۹

تعطیلات نزدیک بود. بزرگ‌ترین نمایش‌گاه نقاشان اروپایی، در بوستون برگزار شد. هومان، آن‌ها را به ماساچوست دعوت کرد. خانه را به طور کامل در اختیار آن‌ها گذاشت. اولین کار فرنگیس نظافت خانه بود. خانه‌ی سوت و کور، روشن شد.

ساعت ده صبح هر سه برای دیدن موزه راه افتادند. دم در موزه، هومان ایستاد.

فرنگیس: شما نمی‌آیید؟

هومان: البته که نه. شما بروید موزه را ببینید و برگردید.

فرنگیس: خواهش می‌کنم با ما بیایید. من این موزه را می‌شناسم. خیلی خوب است. وانگهی، چرا این‌جا بی‌کار بایستید؟ حوصله‌تان سر می‌رود.

هومان: کی گفته من بی‌کارم و حوصله‌ام سر می‌رود؟

آرش با خنده: بگذار راحت باشد. موزه را به هم می‌ریزد. او را فقط باید به باغ وحش برد.

هومان: توی موزه خفه می‌شوم. آن‌جا اکسیژن نیست. همه‌اش تئاتر است. شماها که تئاتر دوست دارید بروید تماشا یا بازی کنید.

فرنگیس: اما دیدن موزه چیزی از کسی کم نمی‌کند.
 هومان: شما واقع‌بین و عمل‌گرا نیستید.

آن‌ها عاشق نقاشی‌های قرن نوزده و بیست اروپا بودند. نمایش‌گاه نیز شامل تقریباً صد و پنجاه تابلوی برگزیده از استادان بزرگ بود. فرنگیس عاشق ماتیس بود و آرش برای کاندینسکی احترام قائل بود. خود موزه هم عظیم بود. موزه‌ای که در آن سنگ بزرگ و یک پارچه‌ی تخت جمشید حضور داشت. سنگی که با جرثقیل و کامیون و کشتی حمل شده بود و نمی‌توانست قاچاق معمولی باشد. در این موزه شصت هزار کار ژاپنی و چند خروار خرت و پرت قیمتی هندی هم به چشم می‌خورد. طرف‌های عصر از موزه بیرون آمدند.

فرنگیس: هومان کجارفته؟

آرش: حتما رفته مدرسه.

فرنگیس: اگر برویم سراغش مزاحمش نیستیم؟

آرش: هیچ‌کس هیچ‌وقت نمی‌تواند مزاحم او بشود.

فرنگیس: پس برویم چون دلم می‌خواهد او را ببینم.

تا دانش‌گاه راه زیادی نبود. هومان با یک نفر دیگر غرق در یک معادله‌ی تانسوری بود. با دیدن آن‌ها گچ را انداخت و گفت: بچه‌ها! این فرامرزه. معلم آکسفورده. آمده با هم یک دعوی جانانه بکنیم.

فرامرز: سلام.

فرنگیس: دعوا؟

هومان: این شازده پسر یک معادله‌ی داینوسوری از یک مسأله‌ی هیولا را حل کرده و بهش گفته‌اند که حتماً ممکنه کاندیدای جایزه‌ی نوبل فیزیک بشود اما خودش

نمی‌داند چه کار بزرگی کرده. سپرده‌اند دست من که مورد استعمال تجربی پرتونوگش را در هسته‌های سنگین بهش نشان بدهم. قراره چند وقت آمریکا بماند و با هم یک کار گروهی انجام بدهیم. خودش دارد لجاج می‌کند و خیال کرده اسم این کار تواضع است.

فرامرز: من کار مهمی نکرده‌ام.

آرش: ما دیگر خودمان را نیز باور نمی‌کنیم.

هومان: فقط ما این جور نیستیم. این هندی‌ها هم مثل ما حتا بدتر از ما کارشان خراب است.

فرنگیس رو به فرامرز: آقا، ظاهراً شما کار بسیار مهمی انجام داده‌اید. فرامرز که مثل لبو سرخ شده بود گفت: من هیچ کاری نکرده‌ام فقط یک معادله‌ی ساده را حل کرده‌ام. هر کسی می‌توانست این کار را انجام دهد. تازه در باره‌ی مورد استعمالش هم جای حرف بسیار است.

هومان: حالا تازه خوب است که چپ هم هست. چپی به این خجالتی نوبره.

فرامرز: ببخشید، من باید بروم.

فرنگیس: چرا با ما نباشید؟

هومان: ولش کن، مگر این که بخواهی مثل شمع از خجالت ذوب شود. بعد در حالی که روپوش سفیدش را در می‌آورد رو به فرامرز ادامه داد: ساعت ۹ صبح فردا در تالار رآکتور می‌بینمت. بعد بلافاصله حرفش را اصلاح کرد. ساعت ۹ نه. ساعت ده.

فرنگیس رو به فرامرز کرد و به ترکی گفت: اگر من هم خواهش کنم نمی‌مانید؟ و بعد بلافاصله رو به دیگران کرد و به انگلیسی گفت: فرامرز با ما می‌آید. شام خوبی داریم.

همه راه افتادند.

کاغذ □ ۱۵۳

فرامرز بیوشیمیستی بود که از طریق ریاضیات، به راز پایداری سلول‌ها و ویروس‌ها و حتا خود دی‌ان‌ا پی برده بود. شاگردان خودش می‌گفتند: خدای شیمی زیست است.

فرنگیس: می‌شود با زبانی که من هم بفهمم بفرمایید چه کرده‌اید که تا این حد این آقایان هیجان زده شده‌اند؟
فرامرز: قضیه خیلی ساده است.

فرنگیس: برای شما شاید، اما نه برای من.
فرامرز: ماجرا به پای‌داری ملکول‌های سنگین بر می‌گردد. من نشان داده‌ام که علاقه به پای‌داری، که در واقع ترجمان عمل‌کرد نیروهای طبیعت روی ماده است، شروع زیست به شمار می‌آید. و به این ترتیب، سطوح زیست، نه تنها از باکتری‌ها پایین‌تر می‌رود، بل که حتا ویروس و پریون را در بر می‌گیرد و حتا پایین‌تر نیز می‌رود، حتا دی‌ان‌ا نیز از نوعی زیست برخوردار است.
فرنگیس: این که خیلی هیجان‌انگیز است.

فرامرز: این زنجیره، حتا در حد دی‌ان‌ا نیز متوقف نمی‌شود و درواقع هر کریستال غیر منظم، حتا هر کریستال منظم نیز، به شدت علاقه به پای‌داری دارد. و از آن پایین‌تر، حتا ملکول‌های بسیاری را در این زمینه می‌توان نام برد.

فرنگیس: پس مشکل کجاست؟

هومان: وقتی تو بخواهی بگویی سنگ هم زنده است، احتیاج به عدد و رقم داری.

آرش: هیچ کس، ابزرواسیون شهودی را جدی نمی‌گیرد وگر نه مولوی هم این را گفته.

فرامرز: و دیگران نیز. اما مسأله اصلا این نیست. از نظر ما، خارج از علم، هر تبیینی خرافی است و به نابودی می‌انجامد. درست به همین دلیل، ما الان با مخالفت‌های جدی متافیزیسین‌ها مواجه هستیم.

۱۵۴ □ سنگ کاغذ قیچی

فرنگیس: خب باشیم. این جا آمریکاست و ما از واتیکان و الازهر و سایر مراکز دینی خیلی دوریم.

فرامرز: اشتباه شما همین جاست. تمامی کسانی که به ما پول می دهند، یک شنبه ها با سایر شهروندان خوب به کلیسا می روند.

هومان: این پسر حتما مجبور شده در انگلستان، با آنها کلنجر هم برود.
فرنگیس: جدی نمی گوید.

فرامرز: چرا. کاملا جدی است. دین در انگلستان یک پارامتر اصلی است که نمی توان از محاسبات کنار گذاشت. ما به ناگزیر به اهالی کلیسا گفتیم که منتظر اعلام نظر آنها در مورد نتایج حاصله ی علوم نوین هستیم.

فرنگیس: و لابد آنها سکوت کردند.

فرامرز: نه. برعکس. از ما خواستند که موارد مشخص اعلام کنیم.

آرش: و لابد شما از داروینیزم یا کلونینگ شروع کردید؟

فرامرز: زیست شناسی امروز لزوما از آنها شروع نمی شود. ما از فیزیک و بیوشیمی شروع کردیم. در هر بدن می توان نقش امعاء و احشاء را نشان داد اما برای مجموعه نمی توان نقشی قایل شد. حداکثر می توان به آن نام داد.

فرنگیس: چه نامی؟

فرامرز: باترمنولوژی ماتریالیزم، زیست و باترمنولوژی ایده آلیزم، روح.

فرنگیس: می شود با زبانی که من هم بفهمم بگویی از چه صحبت می کنی؟

فرامرز: اگر فیزیک یا شیمی یا سایر علوم را بتوان به مثابه کبد و کلیه و ریه و قلب در نظر گرفت، فلسفه یا دین را می توان از جنس روح دریافت. اما این سیاله هرگز قادر به انجام کار مادی نیست.

فرنگیس: می شود مشخصا بگویی به آنها چه گفتی؟

فرامرز: ما گفتیم که دانش گاه همواره منتظر بوده است تا پاسخ دین را در مورد نتایج مکانیک کوانتوم بشنود. و پاسخ کلیسا را در مورد امواج احتمالات و کنترل آمار

باشنود. دانش‌گاه همیشه منتظر اعلام نظر شما در مورد عدم امکان جرم بدون زمان و موضع‌گیری مستقیم و روشن کننده‌ی شما در مورد نسبیت بوده است. منتظر برخورد کلیسا با منطق عدم قطعیت بوده است. و منتظر اعلام نظر دین در مورد ناکاملیت است. دانش‌گاه منتظر پاسخ شما به منطق پلکانی فاجعه است. منتظر پاسخ شما به منطق آشوب است. و منتظر اعلام نظر دین به منطق مه‌آلود است. دانش‌گاه منتظر پاسخ شما در مورد کلونینگ و زندگی دی.ان.ا. و پروتون و صدها مسأله‌ی جدی و مهم دیگر است. به عنوان نمونه، دانش‌گاه نیازمند شنیدن پاسخ کلیسا به نظریه‌ی علاقه به پای‌داری است. اما لطفاً بنگرید که به جای این همه، ما از شما چه شنیده‌ایم؟

فرنگیس: لابد لحن شما چندان درست نبوده؟

فرامرز: کاملاً برعکس. با محترمانه‌ترین زبان علمی، ضمن حفظ همه‌ی شئون و رعایت کلیه‌ی احترامات، به آن‌ها گفتیم: شما ادعا می‌کنید منطق برتر دین، قادر به پاسخ تمام مسایل مبتلا به انسان است. ما علاقه داریم که این ادعا درست باشد. ما نیاز داریم که این ادعا درست باشد. ما حتا حاضریم به کمک شما برای تهیه پاسخ تان بشتابیم. پس لطف کنید و به ما پاسخ بگویید. زیرا تازه هنوز ما مسأله‌ی اصلی را طرح نکرده‌ایم.

آرش: چی جواب دادند؟

فرامرز: کمی تاریخ، مقدار زیادی موعظه، مقادیری نصیحت و پند و اندرز و نقل قول‌های دینی.

آرش: طبق معمول. تکرار به جای استدلال.

فرنگیس: آیا بالاخره مسأله‌ی آخری را نیز طرح کردید؟

هومان: دهمین د. این بچه می‌ترسد. باید توپ را چنان شوت کند که تور دروازه پاره بشود.

فرامرز: تئوری علاقه به پای‌داری که امروزه با همه‌ی محاسبات و اندازه‌گیری‌ها پشتیبانی می‌شود، یکی از خطرناک‌ترین دست آوردهای اندیشگی است و هیچ ایده

آلیست یا حتا ماتریالیست جنتلمنی نمی‌تواند آن را بدون ابتلا به زخم معده تحمل کند. تحمل آن احتمالا از زروان یا مانی دواآلیست برآید.

فرنگیس: نمی‌شود نترسید و به زبان ساده بگویید؟

فرامرز با نگاهی رفته تا بس دور:

زروان

خدای زمان

زمانی که هیچ نیست

نیایش می‌کند

تا پسری با ویژگی آرمانی اهورامزدا بیابد

در پایان هزار سال

در به ثمر رسیدن نیایش‌ها شک می‌کند

آن هنگام

نطفه‌ی دوگانه‌ی اهورامزدا و اهریمن بسته می‌شود

اهورامزدا میوه‌ی صبر و اهریمن نتیجه‌ی شک

زروان سپس

پیمان می‌بندد

پسری را که نخست زاده شود

فرمان‌روای جهان کند

اهریمن از این نیت آگاه می‌شود

نخست به دنیا می‌آید

فرنگیس: مشکل دو تا شد.

فرامرز: رآکتورهای ما می‌گویند، خدا در دل سنگ و ملکول سنگین هم هست.

اما سنگ و ملکول سنگین را می‌توان مصنوعی هم ساخت. یعنی می‌توان خدا را عملاً ساخت. این یعنی کنار گذاشتن کامل مفهوم حقیقت طبیعی و جایگزینی آن با حقیقت

مصنوعی.

هومان: همین حرف‌ها برای این بچه سالی یک صد و بیست هزار دلار حقوق و یک آزمایش گاه حسابی دست و پا کرده. قراره فرامرز چند وقت پیش ما بماند. فرامرز: ما فکر می‌کردیم آن‌ها دارای چنان ذهن بازی هستند که ما حتا خواهیم توانست وارد علوم نرم و مقولات جامعه‌شناسی دین و روان‌شناسی اولیاء و انبیاء شویم اما آن‌ها حتا بسته‌تر از آن بودند که بتوانند نتایج محکم و مشخص آزمایش‌های فیزیک و یافته‌های نجوم را بشنوند.

فرنگیس: روان‌شناسی؟ چه جالب. برای ما هم بگویید.

هومان: بابا این روستایف سوخت. مگر قرار است زغال بخوریم؟ این حرف‌ها را بگذاریم برای بعد.

فرنگیس: تا جواب سوال مرا ندهید از شام خبری نیست.

فرامرز: خب این حساسیت بسیار بر می‌انگیزد، اما تو بیا به زندگی بزرگان دینی بنگر. کودکی همه‌ی آن‌ها نابه سامان بوده. به موسی نگاه کن و به قتل عام کودکان، به عیسا نگاه کن و به مادر ازدواج نکرده، به مانی نگاه کن و به خانواده‌ی متلاشی، به یوسف نگاه کن و به چاه برادران، به هر کدام از پیام‌بران که می‌خواهی نگاه کن. همه دارای انواع مشکلات و کودکی نابه سامان بوده‌اند.

هومان به آرش: به جای این حرف‌ها بلند شو خودمان غذا را ردیف کنیم.

آرش در آش‌پزخانه غذا را از فر در آورد. هومان سالاد درست می‌کرد.

هومان: یخ را بده توی لیوان‌ها بریزم.

آرش: من هم حوصله‌ی آن حرف‌ها را ندارم.

فرامرز پشت پیانو نشسته نرم و لطیف، اورفه در جهنم گلوک را می‌نوازد. فرنگیس با نگاهی مخمور و مبهم در فضا شناور است، سپس به آرامی نجوا

می‌کند: در مورد خیل عظیم هنرمندان چه می‌گویی؟ در مورد خود قلم نوشتن یا قلم‌مو نقاشی چه می‌گویی؟

فرامرز: هیچ داستانی نه واقعی و نه دروغ است. وقتی قلم می‌خواهد فلک را سقف بشکافد و طرحی نو در اندازد معمولاً بخش‌هایی از طرح‌ها و مصالح قبلی را به کار می‌گیرد، تکه‌هایی را نیز از نومی‌سازد. ممکن است خطا نرفتن بر قلم صنع مبالغه به نظر رسد، اما ساختار انسان نسبی او را به این باور نمی‌رساند که آنچه بر قلم رفته خطا بوده است.

فرنگیس: این به نوعی تلو تلو خوردن بین ایمان و کفر نمی‌انجامد؟

فرامرز: ایمان سفید و کفر سیاه، دو نقطه‌ی انتهایی دو سر طیف و غیر قابل حصول‌اند، آنچه هست خاکستری‌های شرک طول مسیر است.

فرنگیس: تو با این حرف تمام ابزارهای سنجش هنر را بی اعتبار نمی‌کنی؟

فرامرز: میزان هر اثر هنری آن است که روح داستان، نه لزوماً جسم آن، رو به سوی حقیقت داشته باشد، ورنه تمامت زندگی شرک است.

فرنگیس: من فکر می‌کنم راوی هنر باید حس و غریزه باشد.

فرامرز: آری و نه. همین «باید» کار را خراب می‌کند. در داستان هنر، گاه دانای کل، گاه اول شخص، گاه سوم شخص باش، حتا از سایر شیوه‌ها نیز بهره ببر و نترس. فرنگیس: این که نمی‌شود.

فرامرز: تو که لااقل یک مورد از توانای کامل را خوب می‌شناسی.

فرنگیس: این ادعاست. این شرک است.

فرامرز: دقیقاً. آن کدام قلمی است که لااقل در حال کار، ادعای نهایی را نداشته باشد؟ مگر قرار نیست طرحی نو در اندازد؟ و آن کدام هنرمندی است که لااقل ادعای شراکت نداشته باشد؟ کدام اثر هنری را می‌شناسی که شرک نباشد؟ آنچه جز سکوت و سکون است شرک است. ما در تار و پود خاکستری‌های شرک گیر افتاده‌ایم، مگر این که بپذیریم هنرمند نیز از وحی بی بهره نیست که این افتادن به دامان کفر است.

حرکت از شرک به کفر و بالعکس جزو آموزه‌های اهریمن لوله‌ی آزمایش است.
 فرنگیس: من فکر می‌کنم ما، لااقل در هنر، به نوعی آزادی و اختیار خواهیم رسید.

فرامرز: حقیقت مصنوعی به معنای آزادی نیست. برعکس، به معنای جبر درهم فشردگی اجتماعی است. در عمل، شرایط باعث حرکت مامی شود اما ما، صورت خود را با سیلی سرخ نگه‌داشته، خود را مختار جلوه داده، برای کارهای خود دلیل می‌آوریم.

فرنگیس: بالاخره ما برای هر کار خود، دلیلی داریم.

فرامرز: هر کار ما تحت تأثیر میلیون‌ها و میلیارد‌ها دلیل انجام می‌شود. به طوری که ما از آن کاملاً بی‌خبریم. به این ترتیب راحت‌تر است که به جای دلایل، به شرایط فکر کنیم. دلیلی در کار نیست. کارهای ما یا به خاطر شرایط اجتماعی است، که بیرونی است. یا به خاطر تربیت خانوادگی و اجتماعی است، که آن هم بیرونی است. یا به دلایل ژنتیک است، که آن هم اگر چه درونی است، اما از بیرون در ما جاسازی شده است.

فرنگیس: این که خیلی غم‌گین کننده است.

فرامرز: ما قطره‌ی کوچکی در داخل رودخانه‌ی زمان مکان خود هستیم. همان قدر که یک قطره در کل رودخانه اختیار دارد، ما نیز در کل ماجرا مختاریم.

فرنگیس: هرگز این طور نیست. لااقل قهرمانان ما در کار خود مختارند.

فرامرز: اتفاقاً برعکس. جبر در کار قهرمانان نمایان‌تر است.

فرنگیس: این غیر قابل قبول است.

فرامرز: همه‌ی قهرمانان مشمول همین مقرراتند، اما حالا که اصرار داری، یک قهرمان انتخاب کن تا من به تو نشان بدهم.

فرنگیس: همین آرش و هومان.

فرامرز: حدس می‌زدم. بسیار خوب. قصه کوتاه است اما زبان خودش را دارد.

فرنگیس: چه کسی در قید زبان است؟ داستان را بگو.

فرامرز: در روزگاران قدیم فقط ایران بود و تنها توران بود و توران با ایران دشمن بود و دشمن به معنای بداندیش بود و در اردوگاه ایران پهلوانی یل بود و او را نام هومان بود و هومان در فنون نظامی و در زور بازو بر همه سر بود و او پهلوان پهلوانان بود اما مداخل او کفاف مخارجش را نمی‌داد و خزانه خالی بود و او برای درآمد بیش‌تر ارتش ایران را ترک گفت و به دربار توران رفت و او در دربار توران بر همه سر شد و پهلوان توران شد و بین ایران و توران نزاع شد و حال ایران نزار بود و آرش زبان تورانی می‌دانست و کسی نمی‌دانست که آرش اصیل زاده است و هیچ‌کس حتا خود او نمی‌دانست که او و هومان برادر بودند و آرش به واسطه‌ی دانستن زبان تورانی به سفارت ایران گمارده شد و در دربار توران مورد ایذاء و تمسخر همه و بیش از همه، هومان قرار گرفت و قرار شد آرش تیر بیندازد و هیچ‌کس بیش از چند گام برای تیر نمی‌اندیشید و آرش از البرز بالا رفت و تیر او جان‌گداز و جان‌سوز، جان او گدازید و جان هومان سوخت و گفتند که شاه توران هومان را کشته است اما پیران پوشیده‌خند فرزینان که دیده بودند، می‌دانستند که تیر آرش بر قلب هومان نشسته است. حتا اکنون می‌توان اندیشید که آرش و هومان هم‌زاد بوده‌اند. دو روی یک سکه. خیر و شر. و لاجرم مرگ آن دو با هم است.

فرنگیس: کاش تو را قبل از این‌ها دیده بودم.

بعدها آرش شنید که فرامرز نیز در مقابل سوال خدای سنگ، ابوالهول قرار گرفت. جواب ابوالهول را نداشت و سنگ شد.

جوامع علمی دنیا از اعدام فرامرز گریستند.

۹

آرش تازه از سفر برگشته بود. در سمینار مهمی مرتبط با مافوق صوت جدید نورتروپ شرکت کرده بود. فرنگیس در چمدان آرش، زن دیگری را دید اما به روی خود نیاورد. آرش را هم‌واره زنان مختلف احاطه می‌کردند. فرنگیس همیشه در چمدان آرش، لابه‌لای وسایل او یا در بین لباس‌های زیر چرک او، زنان دیگر را پیدا می‌کرد. اوایل از روی کنج کاوی، با سادگی و شادی می‌پرسید. بعدا حتا دیگر نپرسید.

سفرهای آرش، پر شمار و آزار دهنده بود. برای بازدید نهایی هواپیماها و برای کلیه پروازهای آزمایشی هواپیماهای کمپانی‌های بزرگ دعوت می‌شد. بخش عظیمی از زندگیش در هواپیما می‌گذشت.

آن شب، دیر وقت از ورویچ فلوریدا به واشنگتن پریده بود. آخرین هواپیمایی بود که اجازه پرواز گرفت. خودش خلبانی کرد. کسی منزل نبود. خانه‌ی سوت و کور را دوست نداشت و نمی‌توانست تحمل کند.

فرنگیس تا دیر وقت در نمایش‌گاه ماند. تابلوهای تازه‌اش در نیویورک غوغا کرده بود. همه تابلوهای او را دوست داشتند، منتقدان، موزه‌داران، کلکسیون‌داران و افراد عادی جامعه به یک نسبت عاشق کارهای حسی و عاطفی او بودند.

۱۶۲ □ سنگ کاغذ قیچی

پیدا کردن تلفنی فرنگیس دشوار نبود.

فرنگیس: آرش تویی؟!

آرش: با من ازدواج می‌کنی؟

آرش تا لحظه‌ی گفتن این سخن، خودش هم از گفتن آن خبر نداشت.

فرنگیس: آزارم نده.

آرش: می‌دانی که سرد می‌شود. زود جواب بده. با من ازدواج می‌کنی؟

فرنگیس: حتماً با دوستان مؤنث زیبا رو نقشه کشیده‌ای که مرا بیازاری و بعد

بخندی. قبلاً هم گفته بودم که با بعضی قضایا نباید بازی و شوخی کرد.

آرش: بین! مثل روستاییان مرا سه بار معطل کرده‌ای. الان همه چیز برای همیشه

بیات می‌شودها! برای آخرین بار می‌پرسم، آیا با من ازدواج می‌کنی؟

فرنگیس: بله. کی؟

آرش: همین الان.

فرنگیس: الان که شب است و تمام محضرها و کلیساها بسته‌اند. باز شب شد و تو

هوس ازدواج کردی؟

آرش: آره. می‌دانم. خودم بهت گفته بودم که درخواست ازدواج را همیشه

شب‌ها یا روزهای تعطیل که دفترها بسته‌اند عنوان می‌کنم. اما الان فرق می‌کند.

فرنگیس: چه فرقی؟

آرش: نمی‌دانم. شاید عاشق تو شده‌ام.

بعد از ساعت هشت شب، تمام پروازها تعطیل بود. فرنگیس از نیویورک تا

واشنگتن پشت فرمان اتومبیلش پرواز کرد.

الو. هومان؟

چیه آرش؟

بین. من می‌خواهم ازدواج کنم و احتیاج به شاهد دارم.
هومان: باورم نمی‌شود.

آرش بلند و پر خنده: تو ماتریالیست هرهری هیچ چیز باورت نمی‌شود اما من جدی هستم.

هومان: حالا مگر همین جوری چه عیبی دارد؟
آرش: نمی‌دانم.

هومان: فکرهايت را کرده‌ای؟

آرش: نمی‌توانم. اما گمانم تصمیم من جدی است.

هومان: اگر نمی‌توانی فکر کنی و فکر نکرده تصمیم جدی گرفته‌ای و داری عمل می‌کنی باید به جای تبریک به تو تسلیت بگویم.

آرش: نمی‌پرسی با کی می‌خواهم ازدواج کنم؟

هومان: مگر فرقی هم می‌کند؟ همیشه ضربه را از جایی می‌خوری که ضعیف‌تر هستی.

آرش: کار من و فرنگیس به خستگی و رسوایی می‌کشد.

هومان: وای به حالت اگر به زنی که به تو نظر دارد نظر نیندازی. رسوایی شوی. اما دانیان می‌دانند که نباید رسوایی دیگران را خرید زیرا همیشه از جایی رسوایی می‌شوند که گناه نکرده‌اند. در هر حال تقوا همیشه مرا محافظت کرده.

آرش: پاک‌دامنی که با ترمز روی غریزه باشد، به هیچ جا جز به انحراف جنسی منتهی نمی‌شود. در عمل، چنین تقوایی، بدترین نوع انحراف است.

هومان: گزانتیپ یادت نرود. در هر حال مرا جزو شهود منظور کن. بدم نمی‌آید وسط این همه گرفتاری به خاطر بدبختی نزدیک‌ترین معاشرینم یک بدمستی جدی راه بندازم.

هومان هرگز هیچ دوستی نداشت و نزدیکانش حد اکثر معاشر او بودند. او

۱۶۴ □ سنگ کاغذ قیچی

حتایک بار هم آرش را برادر نخواند.

سنگ

از ایران هر روز اخبار جدیدی می‌رسید. کم‌کم همه‌ی بحث‌ها در مورد ایران بود. روزی که رنگ از سر و دستش می‌چکید پدرش از تهران تلفن زد:

-: پسر، چه می‌کنی؟

آرش: نمی‌دانم، گمانم نقاشی. اگر بشود اسمش را نقاشی گذاشت.

-: پسر، در به دری و پرسه تا کی؟

آرش: نمی‌دانم پدر، گیجم.

-: چرا بر نمی‌گردی؟

آرش: من هرگز به سرزمین شاه باز نخواهم گشت.

-: سرزمین شاه؟ مگر تو هومان هستی؟

ارتباط قطع شده بود.

دعوت‌نامه‌ی سرّی، موجز اما گویا بود:

برای بهره‌وری از نظرات شما در مورد مسایل ایران به

جلسه‌ی مورخ ۱۷ اکتبر دعوت می‌شوید.

منشی وزیر دفاع

با آن که اجازه‌ی خواندن اسناد طبقه‌بندی شده را نداشت، از دریافت نامه‌ی سرّی تعجب نکرد. قبلاً هم چنین وضعیتی پیش آمده بود اما این بار، بر خلاف همیشه، در خود دعوت‌نامه، موضوع جلسه عنوان شده بود و این با ماهیت جلسات طبقه‌بندی شده هم‌خوانی نداشت.

قرار بود مجسمه‌ای از سنگ بسازند. کارگاه ویژه و محرمانه‌ی مجسمه‌سازی در یکی از ساختمان‌های وزارت دفاع تشکیل می‌شد. احتمالاً قضیه‌ی بسیار مهمی در کار بود که خود وزیر در جلسه شرکت می‌کرد. برای ساختن مجسمه، از صاحب‌منصبان ارشد، نظر می‌پرسیدند. جمع‌آوری داده‌ها قبلاً انجام شده بود. پردازش داده‌ها، نیاز به نگاه داشت. نگاه‌ها در تلاقی با یک‌دیگر به مناظر جدید راه می‌یافت.

ابوالهول‌ها حرکت می‌کردند. برای یافتن مبدأ به راه افتادم. و در جهت مخالف حرکت کردم. و به سوی بالا دست رفتم. و هر چه پیش می‌رفتم، سنگ‌ها و مجسمه‌ها بزرگ‌تر می‌شد. و ابوالهول‌ها بزرگ‌تر می‌شدند. به سر چشمه‌ی ابوالهول نزدیک می‌شدم. از دور ابوالهول‌های بزرگ‌تر و نگهبانان ابوالهول را دیدم. و کارگاه ابوالهول سازی را دیدم. و به کارگاه وارد شدم. و جهان دیگرگونه‌ی مجسمه‌سازی و مجسمه‌سازان را دیدم. و کودک نادان ولج‌باز رأس کارگاه را دیدم. کودک هزار سوراخ هزار چشم هزار دهان هزار سکه‌ی هزار ورودی هزار خروجی را دیدم. ملکه‌ی حشرات الارض سنگ‌باز ابوالهول‌ساز حشره‌زا را دیدم.

نمی‌دانستم چند ساعت در کارگاه به سر برده‌ام. آنچه می‌گفتم دیگران را و آن چه می‌شنیدم خودم را مبهوت می‌کرد. وظیفه‌ی اصلی جلسه، ارایه‌ی بسته‌ی اطلاعاتی به جلسه‌ی دیگری بود که هیچ‌کس در موردش چیزی نمی‌گفت.

پس از پایان نشست دو روزه، رئیس در یک جمع‌بندی کوتاه، از تمامی حضار به

خاطر مشارکت و ارایه‌ی نظرها تشکر کرد اما اجازه‌ی هیچ سوالی نداد. مرا برای جلسه‌ی تصمیم‌گیری که متعاقبا تشکیل می‌شد و برای اقدامات عملی که نهایتا انجام می‌گرفت دعوت نکردند. بعدا در رسانه‌ها، بسته گریخته اخبار فعالیت‌های بعدی و تشکیل جلسه‌ی نهایی گوادولوپ را شنیدم.

آرش کابوس می‌دید: انفجاری سوزنده و مهیب، از نوع هیدروژنی در سرزمین جنوبی رخ داده بود و ابرهای سوزنده‌ی آن به سوی قلب جنوب حرکت می‌کرد. قرار بود همه کس و همه چیز بسوزند. آرزو داشتم بتوانم همه را نجات دهم اما هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد. سوخته شدن محتوم عزیزان، جگرم را آتش می‌زد. در پرتو انفجار، صورت برافروخته‌ی فردوسی بزرگ را دیدم. از او خواستم به خارج بیاید. فردوسی با سکوت و متانت روی برگردانید. حتا در آن شرایط راضی به ترک وطن نمی‌شد. به ناگزیر، تنها کاری که می‌توانستم کردم، به جنوب پریدم. وحشت زده، عرق کرده و سرد از خواب پرید. فرنگیس بیدار شد.

آرش: باید برویم مملکت خودمان.
فرنگیس: این وقت شب؟

آرش نزد جیمز رفت و استعفای خود را تقدیم کرد. جیمز با نگاهی عمیق آرش را نگاه کرد، او را نشانده و برایش قهوه ریخت، سپس در حالی که پیش را چاق می‌کرد پرسید: چرا؟

آرش: می‌خواهم به ایران بروم.
جیمز: بسیار خوب، اما چرا؟
آرش: در ایران انقلاب شده.

جیمز: و این چه ارتباطی به تو دارد؟

آرش: ایران سرزمین من است.

جیمز: اما این انقلاب تو نیست.

آرش: خیلی چیزها هست که باید به عنوان اطلاعات به سرزمین مادری من منتقل شود. انتقال تکنولوژی فقط بخش کوچکی از آن است.

جیمز: البته که اطلاعات، فوری‌ترین نیاز جامعه‌ی شماست و قبل از هر چیز، به اطلاعات نیاز دارید تا راه غلط نروید، اما عزیز من، عمل‌کرد جوامع بسته ماهیتا به گونه‌ای است که بسته‌تر بمانند. این جوامع، حتا به قیمت محرومیت و عقب افتادگی، خود را از نعمت دموکراسی محروم نگه می‌دارند.

آرش: دموکراسی بزرگ‌ترین دست‌آورد زیست اجتماعی انسان است و ما نیز به این موهبت نیاز داریم.

جیمز: اما سوابق طولانی دیکتاتوری آسیایی را فراموش نکن. جامعه‌ی شما برای رسیدن به دموکراسی باید از مراحل دشواری عبور کند که هر گام آن پیچیدگی خود را دارد و تعقل و ویژه‌ی خود را می‌طلبد.

آرش: می‌دانم که در هر پله‌ی آن رنج بسیار موجود است و اشک بسیار باید ریخت، اما تمام این آموزه‌ها را می‌توان منتقل کرد.

جیمز: آیا هیچ فکر کرده‌ای چیزهایی که تو می‌خواهی به آن جا منتقل کنی، باید مورد درخواست خود آن‌ها هم باشد؟

آرش: هست. نمی‌تواند نباشد.

جیمز: نیست. آن‌ها تو را و اطلاعات تو را نمی‌خواهند زیرا این اطلاعات باعث باز شدن سیستم می‌شود. ورود اطلاعات به سیستم بسته، احساس ایمنی و سلامتی را به خطر می‌اندازد، اما این احساس‌ها پیش نیاز هر نوع زندگی است. آن‌ها به تمام کسانی که بخواهند با وارد کردن اطلاعات، سیستم را باز کنند با سوء ظن خواهند نگرست و با پرومته‌های آتش، خشن عمل خواهند کرد.

آرش: مردم ما نمی‌توانند در سیستم بسته زندگی کنند.

جیمز: مسلم است که نمی‌توانند، اما طول می‌کشد تا خودشان این را بفهمند و تا روزی که خودشان نفهمیده‌اند، هر کس بخواهد به آن‌ها بفهماند با زندگی خویش خطر کرده است. آن‌ها خواهند کشت، زیرا کار دیگری بلد نیستند. انقلاب قبل از هر چیز دست به کشتار می‌زند زیرا به شیوه‌ی خاص خود سعی به بستن جامعه می‌کند. این میان عده‌ی زیادی از بین می‌روند. فقط پس از نسل اول انقلابیون است که معلوم می‌شود اشتباه کرده‌اند و راه کار، کشتار نبوده است. در این مدت، بخش پنهان جامعه به شدت منحرف می‌شود.

آرش: نمی‌توان در این موارد با اطمینان قابل قبول سخن گفت.

جیمز: تمام انقلاب‌ها مانند هم عمل می‌کنند. کشتار و فحشا، نخستین عمل‌کرده‌های اجتماعی انسان و در نتیجه نخستین حرفه‌های جهان هستند و در هر رجعتی، به ناگزیر، هر دو پیدا می‌شود، به همین دلیل تا کنون تمام انقلاب‌ها به بن‌بست رسیده‌اند.

آرش: در مجموعه‌ی پُر پارامتری از استقراء بهره می‌بری؟ وانگهی، مگر انقلاب صنعتی به بن‌بست رسید؟

جیمز: انقلاب صنعتی متعلق به ما انگلیسیان است و چیزی نیست که شما بتوانید در این مقام از آن نام برید. این تنها انقلابی بود که آگاهانه سعی به باز کردن جامعه با الگوهای از پیش تعیین نشده کرد و اجازه داد جامعه، با تعقل و دور از هیجان‌زدگی، الگوهای خود را در حین عمل طراحی کند.

آرش: مگر سایر انقلاب‌ها چه کرده‌اند؟

جیمز: آن‌ها با الگوهای از پیش تعیین شده، سعی می‌کنند مجموعه‌ی عظیم نامشخص را در قالبی مشخص بریزند. جراحات عظیم از همین جا ناشی می‌شود.

آرش: انقلابیون ماعموماً انسان‌هایی صالح‌اند و کار خطا از آن‌ها سر نخواهد زد.

جیمز: آن‌ها با ساده‌لوحی سعی دارند گذشته را از طریق تلقیح دی.ان.ا. آن به محمل‌های مناسب مانند مارمولک و آفتاب پرست احیاء کنند.

۱۷۰ □ سنگ کاغذ قیچی

آرش: دوران تئوری توطئه گذشته.

جیمز: تو تا با دایناسور و اژدهای سیاسی روبه‌رو نشوی به راز عظمت بازیافت ژنتیک پی نمی‌بری.

آرش: تو وارد سرزمین علمی تخیلی شده‌ای و واقع‌بین به نظر نمی‌رسی.

جیمز: سیاهی بر همه جامستولی و عشق ممنوع می‌شود.

آرش: من سرخ می‌پوشم و به دختران خورشید مهر می‌ورزم.

جیمز: انحراف‌های اخلاقی و مالی و علاقه به حذف، معلول ندانستن است که به دوراهی انتخاب بین آنارشی و دیکتاتوری دموکراتیک می‌انجامد.

آرش: دیکتاتوری دموکراتیک دیگر چیست؟

جیمز: در این نوع حکومت، شهروند برای انتخاب ابزار خفقان یا قتال خویش آزادی کامل دارد.

آرش: در این صورت باید شیوه‌های رسیدن به دموکراسی را به جنوب آموزش داد.

جیمز: بردن آتش دوزخ، از هر دو سو ممنوع است. بدوی‌ها نمی‌گیرند، دوزخیان نیز نمی‌دهند. چنین خطایی مجازات دوسویه دارد.

آرش: پیش‌نهاد شخصی تو، برای خود من چیست؟

جیمز: این‌جا بمان و از جو جدید استفاده کن. در هر حال تو فارسی بلدی اما آن‌ها انگلیسی بلد نیستند. در این شرایط راه‌های متعددی برای استفاده وجود دارد که بخشی از آن جزو آموزش‌های این‌جا بوده است. فراموش نکن که آن‌ها نیاز مبرمی به اسلحه دارند.

آرش: حرفش را هم نزن.

جیمز: در این صورت دور بایست و جان خود را حفظ کن. پیش‌نهاد می‌کنم حتا نگاه هم نکنی. آتش دوزخ کور می‌کند.

آرش: لازم نیست نگران جان خود باشم. تا بوده چنین بوده. حاکمیت کار خود را

کرده، روشن فکران هم بوده‌اند. آن‌ها در تعارض قرار می‌گرفته‌اند اما با یک‌دیگر دیالوگ داشته‌اند. به یک‌دیگر اعتراض و پرخاش نیز کرده‌اند، اما به طور فیزیکی دست بر روی یک‌دیگر بلند نکرده‌اند. دست کوتاه روشن فکر برای بلند کردن کافی نبوده، مغز حاکمیت نیز معمولاً آن قدر کوتاه نبوده که این نداند.

جیمز: آزار تاریخی روشن فکران به دست حکومت‌ها هزاران نمونه دارد.

آرش: حاکمیت نباید با روشن فکر و متفکر، خشن عمل کند. هر حاکمیتی که قاعده‌ی این بازی را رعایت نکرده به شدت سیلی خورده است. روشن فکری ساختاری کش‌سان و در ضمن پلاستیک دارد. از یک سو مانند باند بیلارد، هر ضربه‌ای را باز می‌گرداند، از سوی دیگر مانند ورق پلاستیک، می‌تواند جسم خارجی را در خود پیچد و در طول زمان به شکل خود در آورد. استحاله‌ی مغول و ده‌ها قوم وحشی دیگر، در میهن من به همین ترتیب انجام شده است. به این ترتیب هیچ حاکمیتی نمی‌تواند و نباید دست به روی روشن فکری بلند کند که اگر کرد...

آرش سکوت کرد. جیمز پک عمیقی به پیش زد و به آرش خیره شد. پس از سکوتی نسبتاً طولانی آرش ادامه داد: ایران ویران است.

جیمز: و این به تو چه می‌گوید؟

آرش که قهوه‌اش را تمام کرده بود در حالی که از جایش بلند می‌شد گفت: که بیل بردارم و سعی کنم کویر را آباد کنم.

جیمز: ممکن است در خوش‌بینانه‌ترین حالت بیل به دست تو بدهند اما قرار نیست کویر شما آباد شود.

آرش: خدا حافظ. از این همه لطفی که هم‌واره نسبت به من داشته‌ای سپاس گزارم.

جیمز: هر وقت خواستی، اگر توانستی، درهای این‌جا به روی تو باز خواهد بود.

علاقه‌ی جیمز به آرش بی‌دلیل نبود. در سه سال گذشته بسیار خوش

درخشیده بود. شیوه‌های ساده‌ای که برای حل مسایل جدید ابداع می‌کرد باعث حیرت همه می‌شد. آرش در اختراع و طراحی قطعات مختلف هواپیما به شهرت رسیده بود اما کار اصلی‌اش در حل یک رابطه‌ی ریاضی، به کشف مهمی انجامید که برای مرکز تحقیقات، اعتبار و حیثیت فراوان نزد جوامع علمی بین‌المللی کسب کرد. دارای موقعیتی شده بود که به هر کجا قدم می‌گذاشت با احترام بسیار با او برخورد می‌کردند. به همه جا سر می‌کشید اما برج مراقبت را بسیار دوست داشت. ساختمان برج جدید، از برج‌های قدیمی الهام گرفته بود. برای نما، از پوشش سفید استخوانی عاج استفاده کرده بودند. در همه جا شاد بود اما در برج، خود را در خانه احساس می‌کرد. به تازگی جیمز برایش تقاضای محرمیت داده، او را برای معاونت مرکز پیش‌نهاد کرده بود و این بالاترین مقام ممکن برای آرش بود.

نابغه‌ی وحشی در آستانه‌ی اهلی شدن همه چیز را نیمه‌کاره رها می‌کرد. قایق به تندآب‌های آب‌شار افتاده بود. با انفجار اشک و خنده وارد منزل شد.

آرش: بلند شو جمع کن برویم.

فرنگیس: کجا؟

آرش: کویر دیگر، پس کجا؟

فرنگیس: هیچ معلوم هست چه می‌گویی؟ دیوانه شده‌ای؟ کجا برویم؟ تازه برای تدریس از تو دعوت کرده‌اند. فرهنگ، علم و دانش، هنر، رفاه همه را بگذاریم کجا برویم؟

آرش: نترس تو هم عاشق کویر می‌شوی.

فرنگیس: احساسات تو قابل درک و تقدیس است اما اگر دندان روی جگر بگذاری و این مقاله‌ی آخری را هم تمام کنی تزت را گذرانده‌ای و کاندیدای پروفسوری می‌شوی.

آرش: حالم از هر چه مقاله و تز و اسلحه‌سازی است به هم می‌خورد. من تازه از

خواب بیدار شده‌ام.

فرنگیس: تو هرگز از خواب بیدار نمی‌شوی. تو یاد گرفته‌ای در خواب راه بروی. بیداری تو غیرممکن است.

آرش: نترس، بلند شو برویم.

فرنگیس: من همیشه به تو اعتماد کرده‌ام و خود را به دست تو سپرده‌ام.

آرش: و من تاکنون تو را جای بد نبرده‌ام.

فرنگیس: اما راجع به این کار آخرت چندان مطمئن نباش.

آرش: نه نترس، همه چیز عالی خواهد بود.

فرنگیس: هومان چی؟ آیا او هم می‌آید؟

آرش: هومان همین جامی ماند. او به اسارت درآمده.

پیدا کردن آرش برای منشی هومان دشوار بود. مانند دانه‌ای در تاوه، قرار نداشت. بالاخره اما، آرش را پای خط حاضر کرد.

هومان: آرش؟! قضیه چیه؟ جیمز الان گفت که استعفا کرده‌ای و می‌خواهی بروی!

آرش: گفتم می‌خواهم بروم کویر.

هومان: این مسخره بازی‌ها کدام است؟ تازه تازه داری آدم می‌شوی و جا

می‌افتی!

آرش: در شرایط اینتراکتیو فلسفی سیاسی اجتماعی اقتصادی دینی، انتخاب هر

گزینه، روایت جدیدی پدید می‌آورد. هرکس باید نقش و روایت خود را در این

توف بیابد.

هومان: برای آن‌جا، عمل‌کرد معجزه‌آسا لازم است.

آرش: ما کمان تاریخ و تیر جان خود را داریم.

هومان: بدون جان شوی که هر چه جان به جانت کند حرف خودت را می‌زنی.

۹

دور ریختن منزل و اتومبیل و اثاثیه ثانیه‌ای طول نکشید. آرش و فرنگیس رهسپار انقلاب شدند.

توقف کوتاه در انگلستان و دیدار دوستان قدیمی لذت بخش بود. پیوستن به انقلاب بدون برنامه جلوه‌ی خاصی داشت. جذابیت مرگ بر شاه بر همه چیز می‌چربید.

آرش میان سال که به تازگی از خواب بیدار می‌شد و به وجود خط جدا کننده‌ی اردوهای دوست و دشمن پی می‌برد، در نیمه‌ی راه، کمی مست، سیر و پر، با کفش آدیداس، شلوار رانگلر، بلوز لاکوست، همراه با هم سرش سوار بر جاگوار به انقلاب پیوستند. در طول راه به انقلابیون دیگر، با کفش بالی، پیراهن فرانک اولیویه و کراوات کریستین دیور برخوردند. آن‌ها با ماشین‌هایی که با پول شاه خریده بودند انقلاب کردند و مرگ بر شاه گفتند.

همه می‌دانستند چه نمی‌خواهند. آن‌ها شاه و اختناق سیاسی او را نمی‌خواستند اما هیچ کس نمی‌دانست چه می‌خواهد. هیچ کس برنامه‌ای نداشت. آن‌ها برای داشتن برنامه، هر شب به رادیو لندن گوش می‌کردند. انقلاب آن‌ها قبل از هر دلیل و انگیزه‌ی سیاسی اجتماعی، از نفرت شخصی بر می‌خواست. انقلابیون قلبا از شخص شاه و از کل سیستم شاهنشاهی متنفر

بودند.

تمام کسانی که توقع می‌رفت برنامه‌ای داشته باشند، فقط به پیش‌فرض‌ها اعتماد داشتند. مهندس‌ها که از ساخت سیستم فاضل‌آب ساده در روستا عاجز بودند، حرف‌های غیر عملی می‌زدند. انقلابیون نیز که هیچ برنامه‌ای حتا برای نان و پنیر روزمره‌ی مردم نداشتند، حرف‌های ایده‌آل می‌زدند.

آنها به سه گروه عمده تقسیم می‌شدند. ملیون به نهضت ملی و مصدق استناد می‌کردند و گذشت سی سال زمان را درک نمی‌کردند، کمونیست‌ها به لنین آویزان بودند و دقت نمی‌کردند که پس از صد سال، تاریخ مصرف اشتباهات لنین تمام شده است، مذهبیون نیز گذشت هزاره را درک نمی‌کردند. آنها اکثریت داشتند.

ملت، هاج و واج به رهبران خود می‌نگریست و نجیبانه پی‌روی و از صمیم قلب اطاعت می‌کرد.

۹

شب از نیمه گذشته بود. هواپیمای کوه پیکر از مرز عبور کرد و وارد شد. صبح کاذب پرتو کم رنگی می انداخت. کم کم چشم های هر دو باز می شد. احساس شور و شیرین فضا را پر کرده بود. صورت خود را به شیشه چسبانده سعی داشتند زمین را ببینند. بیابان رنگ پریده از بالا خشک و توفانی به نظر می رسید. خاک و غبار، نور را فیلتر کرده بود.

هواپیما ارتفاع کم می کرد. هر قدر پایین تر می آمد، تکانه های ناشی از اغتشاش باد و هوا بیش تر می شد. از پنجره، شبخ هیولا را، حاکم مطلق العنان بی آبان را دیدند. پرواز در فرودگاه مهر جنوب به زمین می نشست. خون به صورت ها هجوم آورد. سرخی صورت، در مهارت خلبان تردید نداشت اما، نشستن هواپیما عادی نبود. متقارن عمل نمی کرد.

با دلی پر هیجان، با اندکی اضطراب، پس از قرن ها دوری، پا بر خاک ریشه ها می گذاشتند. آرش نگران پرونده ی ممنوعه بود. مجموع آخرین اطلاعات و تمامی آتش دوزخ در فندکی کوچک جا گرفته و پرومته ی آتش آن را حمل می کرد.

با همان گام نخستین، غیر عادی بودن وضع را دریافتند. پلکان نزول، زیر پای شان می لرزید. احساس ارتعاش داشتند. در سالن گمرک، نگاه آرش به

سقف افتاد، چراغ می لرزید. بلافاصله موضوع را با اولین سبزیپوش در میان گذاشت. مأمور نگاهی به سرپای آرش کرد و بدون توجه به سخنش به کار خود مشغول شد. خواست موضوع را به فرنگیس بگوید اما فرنگیس می لرزید.

با تاکسی فرودگاه به طرف منزل پدری راه افتادند. دیدن شهر زادگاه غریبگی می آورد. غباری غم‌گین از هر سو برخاسته دوده‌ای سیاه بر همه جا نشسته بود. زلزله‌ای خفیف شهر را می لرزاند.

فرنگیس از راننده پرسید: چرا همه جا کثیف است؟

راننده: چند وقت نبودید خواهر؟

آرش: خواهر؟

فرنگیس: هفده سال.

راننده: در این مدت هیچ نیامدید؟

آرش: چند سال پیش سفری کوتاه داشتم. اما اوضاع این جور نبود.

راننده: حالا کجاش را دیده‌اید؟ بعضی وقت‌ها به مراتب شدیدتر می شود.

فرنگیس: قضیه چی هست؟

راننده: از وقتی زلزله شروع شد این وضع پیش آمد.

آرش: کسی کاری نکرده؟

راننده: انشالله شما یک کاری خواهید کرد.

آرش در آینه صورت راننده را دید، او هم ریش داشت و کثیف و گردآلود بود. مانند تمام کسانی که در بدو ورود دیده بود، لکه‌ی بزرگی از ریشش ریخته، میان صورتش جزیره‌ای سالک مانند خودنمایی می کرد. لکه‌ی بی‌ریشی همه جا دیده می شد.

به عنوان اولین سوال از پدرش در این مورد پرسید. دکتر فردوسی گفت:

بیماری عصبی که این روزها همه گرفته‌اند. اسمش آلوپسیا است. تقریباً هم‌زمان با زلزله شروع شد. لگه‌هایی از موی سر یا صورت یا بدن بدون هیچ دلیل بیولوژی فرو می‌ریزد.

منزل فردوسی‌ها در شمال شهر می‌لرزید. همه‌ی افراد خانواده و تمام مستخدمین می‌لرزیدند. آرش از قدیمی‌ترها پرسید: کی چه کار کرده؟ و جواب شنید: نمی‌دانیم. کسی چیزی به ما نگفته. اما این صدا و این زلزله خیلی اذیت می‌کند. انشالله شما یک کاری می‌کنی.

آرش می‌خواست کاری بکند. با دلی محکم به دانش‌گاه رفت. در دانش‌گاه همه می‌لرزیدند. گچ را برداشت اما تخته و گچ هر دو می‌لرزیدند. کم‌کم لرزه بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. رادیوها اسم آخرین لرزه‌های دانش‌گاه را انقلاب فرهنگی گذاشتند. شدت لرزه نه تنها گچ را از دست آرش انداخت که دانش‌گاه را نیز به داخل سطل زباله پرتاب کرد. بدون کار شد.

مصطفی‌ها همه کاره شده بود. آرش نمی‌خواست به او رو بیندازد. پدرش را متقاعد کرد برای ساختن مدرسه سرمایه‌گذاری کند. آموزش‌کده‌ای نمونه که از ابتدایی تا دانش‌گاه را در بر می‌گرفت. دکتر فردوسی با وجود لرزه‌ی بسیار، به خاطر پسرش پذیرفت. وزیر که به شدت می‌لرزید نپذیرفت. مدرسه ساخته نشد. وزیر زیر دست و پای زلزله از بین رفت. بدون کار ماند.

کاربرایش معنای پول پیدا کرد. نمی‌خواست از خانواده پول قبول کند. با سِمَت حساب‌دار و با حقوقی که کفاف مخارج را نمی‌داد وارد کارخانه‌ی خانوادگی شد. روزبه به ینگه‌دینا گریخته بود و شرکای کارخانه شلتاق می‌انداختند. حساب‌داری جنوب شهر انواع آموزش را به او داد. کار در یک کارخانه‌ی جنوب از مجموع دانش‌گاه‌های شمال آموزنده‌تر است. زلزله دست‌بردار نبود. موج عظیم سبز به داخل کارخانه ریخت. کارخانه را با خود برد. فرنگیس در منزل شروع کرد.

در معدن خانوادگی، که قبلاً جوازش را از انگلیسی‌ها گرفته بودند، کلاه کاسکت بر سر، مشعل و نورافکن بر پیشانی، در هیبت ابوالهول آسیایی مشغول شد. سبز لجن به داخل تاریکی ریخت. توقف معدن آنی بود.

مزرعه‌ی خانوادگی از مدت‌ها قبل در اختیار زارعین بود. تراکتور و کمباین را فروخته، پولش را صرف ناهار و شام با برنج و گندم آمریکایی کرده بودند. مزرعه‌ی رها شده قادر به تولید نبود. کار نمی‌توانست شروع شود.

در قعر بی‌کاری و بطلالت به سر می‌برد. فرمانده‌ی نیروی دریایی از دوستان بود و پیش‌نهادهای دل‌فریب داشت. ریاست هواناو شغلی نبود که به آسانی بشود نادیده‌گرفت. نیروی دریایی می‌لرزید. آرش نپذیرفت. ریاست دانشگاه دریایی هوش‌ربا بود. آرش لرزه‌ی فرمانده را دید، نپذیرفت. پیش‌نهادهای اما بی‌خوابش کرد. فرنگیس نپذیرفت. موج لرزه از سر فرمانده گذشت. خود نیرو نیز به کام سنگ سبز لرزان پرتاب شد.

بدون پول شد. به هر جا عقلش می‌رسید مراجعه کرد. زلزله همه‌ی مراکز را می‌لرزاند، امکان گفت‌وگو نبود. مسافرکشی خالی از تفریح هم نبود. راندن وسط زلزله و گپ زدن با زلزله‌زده‌ها را دوست می‌داشت. کم‌کم زندگی با زلزله را یاد گرفت.

آن روز برای خرید خانه بیرون می‌رفت. شب قبل، فرنگیس با ساکن همیشگی آینه در بالکن نشسته بودند. برق آسمان، زیبایی زمینی را دوچندان کرده بود. جز رعد چیزی برای نوشیدن وجود نداشت. در مغازه همه چیز بیست برابر شده میوه‌ها تا نوک درختان بالا رفته بود. دستش نمی‌رسید. اواخر صبح اژدها آمد. در دهان اژدها جنازه‌های تازه بلعیده دیده می‌شد. اولین سنگی که به پایش خورد شمپانزه را به بالای تیر چراغ برق پرتاب کرد. ماشینش را سیل برد. بی‌کار شد.

کف دلار و دلالی از قعر اقیانوس زلزله بالا آمده بود. دلالان به اتوبوس دلار آویزان شدند. برای گردآوری رویه‌ی امواج کف آلود ابزار کافی نداشت. تا حد چنین سقوطی ابتدال نداشت. سمساری را برگزید. خرید و فروش همه چیز، از شیر مرغ تا جان آدمیزاد. نتوانست. نگاه گرم و مهربان هایزنبرگ آزارش می داد. بی کار شد.

امواج زلزله او را کنار مغازه‌ی متروکه متعلق به خانواده پرتاب کرد. کرکره را بالا کشید. موج بعدی مقداری قالی به داخل مغازه ریخت. کف‌ها را فرش می کرد و تَرَک‌ها را می پوشاند. حساب‌هایش را لای ژورنال‌های قدیمی هوانوردی و فضاوردی نگاه می داشت. سود و زیان مهم نبود، کار می کرد.

جاروی جلو مغازه باعث اعتراض وانت‌بار سبزی و میوه شد. راننده‌ی سبزی فروش برای دست به یقه شدن پیاده شد اما، دست در گردن آرش انداخت و او را بوسید.

آرش: فرامرز! تو این جا چه می کنی؟

فرامرز که در اثر فشار لرزه تا کمر خم می شد گفت: مگر نمی بینی؟ بادنجان بی آفت بم و سیب زمینی بی رگ فشندی می فروشم.

موج زلزله وانت را تبدیل به قالی کرد. هر دو شریک می لرزیدند و می خندیدند. آلوپسیا صورت فرامرز را هم لک‌لک کرده بود. تفریح‌شان شطرنج ذهنی و حل معادلات ریاضی بود. زلزله صفحه‌ی شطرنج را بلعیده بود. آرش در حالی که قلعه می رفت گفت: پس زلزله نیروگاه‌های ضد زلزله را هم لرزانند؟

فرامرز: اولش نمی فهمیدم. بیشتر وقت‌ها نبودم. بعد از آکسفورد دوره عالی را در ام. آی. تی. گذراندم. بعد با یک بورس در هانور دوره‌ی بازرسی را کتورها را دیدم. بعد با یک بورس دیگر در لیون نصب مرکز فیوژن را یاد گرفتم. وقتی به این جا آمدم

اولین موج لرزه به خیابان پرتابم کرد.

روزی که در هیأت حمّالان، فرش تازه خریداری شده‌ای را از منزلی به دوش می‌کشیدند با مأموران آگاهی رو به رو شدند. رییس اداره‌ی آگاهی نمی‌توانست بپذیرد پرومته‌های آتش، سارق قالی نیستند. اثبات بی‌گناهی برای شان خالی از وحشت نبود. رییس هم با آلوپسیا زندگی می‌کرد. اسارت آگاهی یک جفت چشم سوزان مالک دوزخ، جیمز، قلب آرش را به آتش می‌کشید.

قرن‌ها بود که جنگ شروع شده بود. بمب همه جا را می‌لرزانید. از بیرون به ساکنان پنجره‌ها ضربدery زده شده بود. پنجره‌ها نیز از داخل سیاه پوشیده بودند. شک همه جا را می‌لرزاند. هر شب در رسانه‌ها از بالا به جماعت می‌گفتند چه کنند. دستورات اما متناقض و غیر عملی بود. جماعت که یک شبِ دو برابر شده بود، مات و مبهوت، جز خون رگان چیزی برای هدیه نداشت.

برخلاف تبلیغات، همه با دانش مخالف بودند. علم بوی فحشا گرفت. زنان در سیاهی فرو رفتند. فرنگیس را در پوشش جدید نمی‌شناخت. نپذیرفتن لباس جدید معنای تلخ آزار و شلاق و شکنجه داشت. نبودن آفتاب موی زنان را ریخت و این آلوپسیا نبود، ویتامین‌های بدن از بین رفت. دکتر فردوسی گیج و غم‌گین شد. دوستش، پروفیسور جمشید را اول کشتند، بعد نام او را پرسیدند. بیمارستان امیراعلم و دانش‌گاه را ترک کرد.

اواخر شب بود. خانه‌ی قدیمی فردوسی در کوچه‌ی اقاقی خراب می‌شد. برای تخریب، مناسب‌ترین زمان به شمار می‌آمد. هدف اما نوسازی بود. تمامی کوچه‌ی اقاقی به منظور نوسازی خراب می‌شد. حتا دکان نیز از تخریب و نوسازی مصون نماند. لودر با هیبت جانوران ماقبل تاریخ به تاریخ

چنگ می انداخت. ساختمان قدیمی جنوب شهر را خراب می کرد و خاک را به داخل کامیون هایی که یکی پس از دیگری محل را ترک می کردند می ریخت. اول حوض و حیاط، بعد طارمی و ایوان و اُرسی، بعد سه دری و پنج دری، آخر سر مطبخ و انبار و زغال دانی و مبال.

آرش مسئولیت کارهای مهندسی را قبول کرده بود. بیش از آن طراحی و معماری ناوال خوانده بود که این نتواند. تهیه ی نقشه ها و اخذ مجوز و فراهم آوردن اجزاء و عوامل طول کشید. ساختمان چندان بزرگ نبود و تخریب نباید زیاد طول می کشید. برای تخریب ساختمان قدیمی تصمیم گرفت از مدرن ترین وسایل استفاده کند. می خواست برج بلند سنگی درست کند و در آن برای خود اتاقی مدور بسازد تا برج بی در و پنجره را به مقر سرفرماندهی خود تبدیل کند.

روی بلندی ایستاده بود. کلاه ایمنی بر سر داشت. در وسط پیشانی کلاه، نور افکنش روشن بود. هیکل بزرگش او را شایسته ی احترام و سوژه ی اندکی ترس می کرد. در تاریکی شب از جزئیات قیافه اش چیزی دیده نمی شد. لودر به بخش فرعی ساختمان پنجه انداخت. آن جا که روزگاری انبار سوخت و هیزم و زغال بود. جسم فلزی زیر نور افکن برق زد. سوت مهندس، لودر را متوقف کرد. با چابکی دور از انتظار، از آرواره ی لودر، جسم فلزی را برداشت. کسی متوجه چیزی نشد. شیء فلزی را در جیب گذاشت و در همان حال دستور ادامه ی کار را صادر کرد. در آن نیمه شب، زیر تأثیر دو احساس متفاوت، سرمای بیرون و گرمای درون قرار گرفت.

از کارگاه به خانه آمد. داخل حمام لباس ها را بر زمین ریخت. لخت شد. جسم فلزی را از جیب بیرون آورد. آن را با دقت تمیز کرد. نظافت مدتی وقت گرفت. حاصل آن یک اسلحه ی کمری خوش دست و براق بود. اسلحه ی

سنگ □ ۱۸۳

شلیک نشده‌ی جوانان هنوز پُر و او غرق در کیف بود. آن را روی شقیقه گذاشت. لذتِ تخدیر باخت. دو سه بار جلو آینه آن را روبه روی خود گرفت و از تصور صحنه‌ی بعدی لذتی کرخ کننده و گس برد. آن را آرام پایین آورد. در پارچه‌ای پیچید و در کیسه‌ی نایلون گذاشت. دوش گرفت. به اتاق فرنگیس داخل شد. فرنگیس پشت سه پایه بود.

آرش: لطفا این را برای من نگه دار.

فرنگیس: چه سنگین! این چی هست؟

آرش: نگاهش کن.

فرنگیس: وقت ندارم. طرح روسری‌ها مانده. نقاشی‌ها مانده. قرار است شاگردها هم بیایند.

آرش: نگاهش کن.

فرنگیس با حیرت و وحشت: این را از کجا آورده‌ای؟

آرش: مال روزبه بود. داستانش مفصل است، بعدا می‌گویم.

فرنگیس: اما ما هیچ کدام بلد نیستیم از این استفاده کنیم.

آرش: من بldم. اما قصد این کار را ندارم. مهم هم نیست. فعلا خوب مخفی‌اش کن.

کانون نویسندگان، کانون وکلا، حتا نظام پزشکی به دهان سنگ سبز لرزان پرتاب شد. برای نجات دکتر سعادت‌مند، شوهر خواهر کوچکش از مخمسه‌ی تحجر نظام پزشکی، خود را به آب و آتش زد.

ورود اطلاعات، کتاب و روزنامه و مجله ممنوع شد. دیگر جز رادیو از هیچ کجا نمی‌توانست اخبار دانش را بشنود. رادیو اما خسیس بود. در حالی که از کشته شدن یک انگلیسی در جاده‌ی آفریقا خبر می‌داد آگاهی به درد خور این جا پخش نمی‌کرد.

به درخواست تلویزیون، همه به طور رسمی جاسوس یک دیگر شدند. تلفن و نامه کنترل می شد. هزاران چشم او را می پایید. شب هیلای سنگ از بالا به او نگاه می کرد و این جان به لب می رساند.

فرزانگان آماج بارش سرب مذا ب شدند. روشن فکرها را گروه گروه به شهرداری زنجان فرستادند. زنان را قبلا داخل پستو فرستاده بودند. جماعت که هر روز تعدادشان بیش تر می شد نام امت گرفتند. جامعه هیپنوتیزم شد. همه جا را دید. در شهرهای دیگر وضع بدتر بود. علاوه بر رفتاری های عمومی، هر جا رفتاری خاص خود را داشت. در جنوب با جذام ملاقات کرد. در مشرق با قحطی. در مغرب با کرم در آب آشامیدنی. در جبهه با کودکان میادین مین. همه جا را دید. با همه کس آشنا شد.

زلزله دست بردار نبود. استاد سابق شیمی صنعتی دانش گاه در حالی که حشره کش می فروخت خبر تیرباران فرامرز را داد. گنجشک های دیگر با صدای تیر از شاخه پریدند. سارا و شوهرش حامد، که شیرینی های خوش مزه می پختند و از این راه، لרزه ی معاش را پاسخ می گفتند همین موقع به آمریکا پریدند. بعدها آرش دانست که سارا سرپرست یکی از ادارات سازمان ملل در واشنگتن شده است.

دکتر سعادت مند برای تدریس به نیویورک پرید. بعدا به ریاست دیارتمان طب داخلی یکی از مهم ترین دانش گاه های جهان رسید. دانش پرواز کرد. فرنگیس در دریای چشمانش غرق می شد. گل کو را گرفته بودند. دوشیزه ای جوان که جز مهر به انسان هیچ نمی شناخت. آرش او را دل داری داد. دوشیزگی حافظ جانش بود. از ما بهتران همه گونه اطمینانی برای حفظ جان ناباور و عزیزش داده بودند، اما حفظ دوشیزگی در آن شرایط؟ گل کو به آسمان و پدرش به زیر زمین پرواز کردند.

میزان مرگ و میر و کشت و کشتار آن قدر بالا بود که حساسیت از بین رفت و ترجمان فاجعه معنای آمار و ارقام پیدا کرد. یک میلیون کشته، دو میلیون مفقود و معلول، پنج میلیون فراری و پناهنده، هزار میلیارد خسارت و... یک روز صبح جلو آینه برای تراشیدن ریش در خود ضرورتی ندید، بی ریش شده بود.

دیگر از میان دولب فرنگیس سخنی بیرون نیامد. سخنش همه رنگ شد و بر بوم پاشید. خود را در رنگ هایش غرق کرد. تیرهای وجودش رنگ شدند. رنگ ها به اعماق رفتند.

آدرنالین همه ی وجود آرش را پر کرد. نفرت و کین، راه وجودش را یاد گرفت. نفرت از زلزله، از آلوپسیا و از گروه دانش مندان زلزله ساز. می دانست در جامعه ی زلزله، حتا اگر هدف را درست تشخیص دهد، دستش خط می خورد و تیر به هدف نمی رسد حتا اگر تیر از جنس بمب و موشک هدایت شونده باشد. در سرزمین لرزه ی سنگ، هیچ تیری به هدف نمی خورد.

۹

فرنگیس خواب می‌دید: کودکی، کنده‌ی هیزم را غلتاند و سوسک و کنه و کیک و ساس و عقرب مار و مور و حشرات بالا آمدند و به او حمله کردند. وحشت‌زده و خیس عرق از خواب پرید.

آرش: برای این که خواب خزندگان و حشرات نبینی باید آب انگور را کنار بگذاری.

هیكل مجسمه، مهيب و حيرت‌انگيز بود. كوه سنگي متحرك. حركات سنگين كوفتن بر طبل سنگ، صدای مهيب و امواج لرزه و زلزله ايجاد می‌کرد. به رنگ سبز بود. ابوالهول سبز لجنی همه جا را می‌لرزاند. مبارزه با ابوالهول و لرزه‌هایش مهم‌ترین و ضروری‌ترین اقدام بود اما کسی کاری نمی‌کرد. کسی نمی‌توانست کاری بکند. ابوالهول خانه را خورد. اکنون جز اسلحه هیچ نداشت. می‌دانست این سلاح از رده خارج است و دیگر کارایی ندارد.

آرش: امانتی را به من بده.

فرنگیس: برای چه می‌خواهی؟

آرش: بده به من.

فرنگیس: در صندوق امانات بانک ملی فردوسی است.

آرش: از کی تا حالا به من دروغ می‌گویی؟

فرنگیس: مرا ببخش اما تا نگویی برای چه می‌خواهی نمی‌دهم.

آرش: لازمش دارم.

فرنگیس: می‌ترسم. اولین بار است که حرف تو را نمی‌پذیرم. این بسیار خطرناک است.

آرش: نه، نترس، قرن‌هاست از خودکشی دور شده‌ام.

فرنگیس: و به آدم‌کشی نزدیک.

آرش: حق با توست اما در این لرزه هیچ تیری به هدف نمی‌خورد.

فرنگیس: یافتنش نزد تو ما را بر باد خواهد داد.

آرش: نترس.

فرنگیس: کار من رو به راه شده. من کار می‌کنم و تابلو می‌فروشم و با هم زندگی می‌کنیم.

آرش: امانتی را بده به من.

فرنگیس: بیا راه رفته را بازگردیم. بچه‌ها همه رفته‌اند. من خودم با جیمز صحبت

می‌کنم. تو را می‌خواهند.

آرش: امانتی را بده به من.

فروش اسلحه ثانیه‌ای طول نکشید. به پولش نیاز داشت. خریدن ماشین تحریر و کاغذ اما چندان آسان نبود. نه تنها به خاطر قیمت‌های سرسام‌آور، بل که اصولاً وسیله و امکانات نوشتن یافت نمی‌شد. ماشین تحریر حافظه‌دار برقی نو گیر نمی‌آمد. به ماشین دستی دست دوم اما کم‌تر کارکرده‌ای که بالاخره پیدا کرد رضایت داد. کاغذ در هر حال حکم کیمیا داشت.

مانند هر شکست‌خورده‌ی دیگر به نوشتن روی آورد. کلیدهای ماشین تحریر صدای ناهنجاری داشت. انگشت‌ها را خسته می‌کرد. با فشار هر کلید

غبار فراوان بلند می شد. آرزو می کرد انگشتانی قوی تر داشت.

همه با نوشتن مخالف بودند. مهر و دانش مادرش بر همه سر بود که به نقل از پدر خویش به یاد می آورد: از اسکندر شمشیر نقل است که به ارستوی قلم گفت، مرا به جهان گشایی بدنام مکن. مگر تو خود نمی خواهی فکر و قلم و نامت را به همه آفاق گسترش دهی؟ مگر تو خود در آرزوی شکار آن شاهباز افسانه ای نیستی؟ مگر تو خود نمی خواهی تمامی سخن ها را خود به تنهایی بگویی تا چیزی را نا گفته باقی نگذاشته باشی؟ مگر تو خود نمی خواهی به تمامی زبان های بشری و غیر بشری ترجمه شوی؟ شمشیر و قلم در نهایت یک چیز می خواهند. ارستو در پاسخ اظهار داشته بود: اما با دو شیوه متفاوت. درست است که ما هر دو، در آرزوی آن صید نهایی و آن شاه ماهی غایی هستیم و قصد تسری خویش به همه ی جهان داریم و از یک جنس به نظر می رسیم، اما، در این بقا، ما پشت و روی یک سکه هستیم. سکه ی خیر و شر. ما بدون هم نیستیم و نمی توانیم باشیم. انتخاب خیر و شر اما، با خود ماست. مادر در امتداد هش دار مخوفش به آرش از قول راوی اسکندر افزود: شر ما ناگزیر است. آیا خدا می تواند خود را محدود کند؟ قلم نیز محدودیت نمی پذیرد و می دود. همین به آسیب نهایی منتهی خواهد شد.

۹

کسی نمی دانست این نویسنده از کجا آمده، چه گونه آمده، برای چه آمده.

آن شب ساعت ها روی اشعار ابوالهول گرفتگان آمریکای لاتین کار کرد. برای اتمام کارش عجله داشت سفارش گرفته بود و باید کار را تا صبح به چاپ خانه می رساند.

تا کار را تمام نکنم از جایم بلند نخواهم شد.
دل توی دلش نبود.

می ترسیدم پیش از موقع صبح شود.

از آخرین روایت کار راضی نبود. فضا راه نمی داد. هوس کرد قبل از اتمام کار استراحتی کند. فکر می کرد صبح شده، به پنجره نگاه کرد بیرون را ندید. غبار پیر چنان بالا آمد که پنجره را گرفت. خواست پنجره را باز کند، خاک پنجره را بسته بود. در را نیز خاک گرفته بود. زورش به خاک کوبیده نمی رسید. فرنگیس را صدا کرد. صدا به صدا نمی رسید. حبس شده بود. ناگهان کار تمام شده را دید:

در برهوت بیابان

ایران
برجی است
بس بلند
مدور
از سنگ

برج دایره
بی روزن
بی پنجره
در برهوت بی آبان
در ایران

کف یگانه اتاق برج
خاک
خاک

در تنها اتاق برج
میز
صندلی
چوب
چوب

در تنهایی بی آبان
در تنهایی برج

تنهایی شاعر
تنها تنها

در سلول گرد
سایه‌ی مردی

از نظرها دور
می‌سراید شعری بلند
با زبانی که نمی‌دانم
با حروفی که نمی‌شناسم
می‌سراید شعر
می‌سراید می‌سراید
شعری بلند

برای مردی
در سلول مدور دیگر
که می‌سراید شعری بلند

برای مردی
در سلول مدور دیگر
که می‌سراید شعری بلند

برای مردی
در سلول مدور دیگر

.....

دایره‌ی تنهایی را
هزار توی نامتناهی را

پایانی نیست

هیچ کس نمی تواند

شعر زندانی را

بخواند

هیچ کس نخواهد خواند

سرود بندیان را

۹

کاغذ بعدی را در ماشین تحریر گذاشت. نامه‌ای برای سارا با این مضمون: اسرائیل این جا را آشوب زده می‌خواهد، نابه‌سامان و به‌هم ریخته، نوعش فرق نمی‌کند، الگوی لبنان هم بد نیست. آمریکا برعکس، این جا را منظم و یک‌پارچه، اما با حکومتی دست‌نشانده، یا حداکثر، طرف‌دار آمریکا می‌خواهد. شاه یا عربستان سعودی الگوهای ایده‌آل است. انگلستان هم که از بازگشت آمریکا معذب است، توقع چندانی ندارد و فقط سهم کوچک خود را، خوزستان را، می‌خواهد. روس نیز کناره‌ی ارس را برای مذاکره نمی‌پسندد و بوشهر را ترجیح می‌دهد.

پهلوان شمال لحظه‌ای از ذهنش بیرون نمی‌رفت. مرگ خواهی هومان آزارش می‌داد. کاغذ دیگر در ماشین گذاشت:

هومان!

تصمیم داشتم هرگز برای تو ننویسم، می‌خواهم و باید اما، برایت آینه باشم. مرگ مرا خواستی.

در کمان خمیده‌ی تاریخ، این نخستین بار نیست. هومان، هم‌واره مرگ آرش را خواسته است. حتا خون سیاوش نیز، بارها به تفتین ساحره‌ی بدسگال، به دست خائنین ریخته شده.

مسأله‌ی تو بیرونی نیست. عمری پا بر زمین کوفته‌ای که لطفاً مرا دوست بدارید، اما هرگز جز خودت کسی را دوست نداشته‌ای، از همین رو، با مشکلی به نام سوپر مارکت، در تار و پود تُنک ساحره‌ی ژولیده، به اردوگاه خصم پیوسته‌ای.

تو به ریشه‌هایت پشت کرده‌ای، به بزرگ بانو مادر تاریخی که در خاک خفته، به سپید موی پدر آشفته که بر باد رفته، به گریان خواهران، به سوگواران برادران، که زیر سایه‌ی شوم ساطور و داس، با مرگ منحوس پنجه در افکنده‌اند، و تو، هومان تاریخی نافردوسی، آن‌ها را ز سر بریده می‌ترسانی؟ چه گونه تا این حد سقوط کرده‌ای؟ کدامین جادو، تو را چنین از ایمان گله دور کرد؟

فرنگیس، صبح زود از خواب بلند شد. آرش را ندید. صدا زد. نیافت. سراسیمه به هر جا که می‌شد مراجعه کرد. پیدا نشد. آرش هیچ کجا نبود. تو گویی که سهراب ز مادر نژاد. قطره‌ای آب در سراب. گرده‌ای غبار در توفان. آرش نبود. روی میز اما، انبوهی کاغذ. آن‌چه تاکنون خواندید و آن‌چه بعداً می‌خوانید.



بسیار خوب. داستان ما این‌جا تمام است. فردوسی همه‌ی قصه‌ها را گفت جز قصه‌ی آرش. این قصه را دیگران گفتند. لابد فردوسی دلیلی داشته که داستان آرش را نگفته. شاید به این دلیل که این داستان ناتمام است و تو می‌توانی و لاجرم باید که، آخرش را خود بسازی. ما نیز، به جای بازرها کردن، قصه‌ی ابوالهولِ جهلِ جنوب را، به جای انتهای واقعی داستان می‌گذاریم.

۹

نقشه‌ی سلاح محرمانه بیرون آمد. پرواز سریع و راحت بود. آرش زیر تأثیر مخدر یا دارو، در لحظه‌ی تناب یا چاقو، سوار بر زمان‌نورد، سعی به تنظیم زمان درون و بیرون داشت. به سرعت عقب می‌رفت و از فضاها‌ی آشنا به فضاها‌ی تاریخی عقب می‌نشست. وارد فضاها‌ی ماقبل تاریخ باستان می‌شد. هنوز تنظیم نبود. به عقب می‌پرید. وارد فضاها‌ی دیرینه و پارینه سنگی شد. توقف کرد. شب دیرپا تازه شروع شده بود.

تازه پا از سفینه‌ی زمان بیرون گذاشته بودم. تازه پا بر خاک گذاشته بودم. صدا می‌آمد. صدای ممتد. صدای برخورد سنگ بر سنگ. صدای سایش سنگ بر سنگ. بر پهنه‌ی باد صدای بی‌امان باد. صدای بی‌امان سنگ و باد. غبار نفس‌گیر خاک خشک. خاک خشک کویر. گرد و خاک. خشکی. خشک.

گرداگردم حشرات. حشرات سنگی. ساخته شده از دو سنگ کوچک. سر سنگ بر بدن سنگ. حرکات حشرات ممتد و صحرا از صدای سنگ پر بود.

حشرات همه جا بودند. خیره ماندم. حشرات به شکل ابوالهول بودند. ابوالهول‌ها حرکت داده می‌شدند. ابوالهول‌ها صدای سنگ می‌دادند. در سر هر کدام یک سوراخ بود. سوراخ گرد. به گردی یک سکه. به اندازه‌ی یک سکه. این سوراخ چشم آن‌ها بود. دهان آن‌ها بود. گوش آن‌ها بود. این سوراخ تنها ورودی آن‌ها بود. تنها خروجی

آنها بود. و این سوراخ بوی ناک بود. و تعفن صحرا را برداشته بود. سنگ‌های کوچک متحرک را دیدم. حشرات متحرک سنگی در رفت و آمد بودند. فضا خشک و تپه و ماهور پوشیده از خاک و سنگ بود. به راه افتادم. هر چه عقب‌تر می‌رفتم با انواع بزرگ‌تر مجسمه‌های سنگی متحرک آشنا می‌شدم. مجسمه‌ها به شکل ماقبل تاریخ و مومیایی بود. به شکل انواع ابوالهول. با اجزاء مجزا اما سوار بر هم. حشرات سنگی به کار خود مشغول بودند. سعی داشتم برخوردی پیش نیاید. در گام بعد به سرزمین ابوالهول‌های بزرگ‌تر رسیدم. صدای سنگ به گوش می‌رسید. باد خاک هوا می‌کرد.

در جهت عکس حرکت ابوالهول سنگی به عقب می‌رفت. در آغاز پشه‌ها به او حمله کردند و او آزار شد اما او را از رفتن گزیر نبود و زنبورها به او حمله کردند و او آزار شد و عقرب‌ها به او حمله کردند و رطیل‌ها حمله کردند و مارها به او حمله کردند و او آزار شد و افعی‌ها به او حمله کردند و او آزار شد اما او را از رفتن گزیر نبود و اژدها به او حمله کرد اما او را جز رسیدن چاره‌ای نبود و هر چه پیش‌تر می‌رفت بیش‌تر به سرچشمه‌ی سنگ نزدیک می‌شد. از دور کوه مخروطی را دید و دهانه‌ی پوشیده از توف مذاب آتش‌فشان را و دود را و حرکت سنگ‌های غلطان مذاب را.

جلو رفت و ابوالهول‌های بزرگ‌تر را دید و بر کوه گام نهاد و خاکستر آتش‌فشان راه را می‌بست. با هر گام به سوی بالا دو گام به پایین می‌سُرید و سنگ روی سنگ بند نبود و با گذشت هزاران سال، به سرچشمه‌ی حجر دست یافت. کودک را دید که با سنگ‌های دم دست، اسباب بازی می‌سازد و کودک، ابوالهول می‌سازد و ابوالهول را به صحرای محشر نامقصورها می‌کند و گردن ستبر مجسمه‌ها بر بدن لق می‌زند و سنگ روی سنگ بند نبود.

آرش به قله‌ی سنگ رسید. پا بر زیگورات طبیعی قله‌ی کوه گذاشت و به آسمان رسید. از فراز قله‌ی آتش‌فشان، تیر جان در چله‌ی کمان نهاد.

۹

باد. باد. باد. باد شدیدِ شداید □ فضا مملو از زوزه‌ی باد □ هیچ کس گوش
 شنوا نداشت □ همه زبان‌گویا داشتند □ از زبان‌های گویا کلام و کلمه بیرون
 نمی‌آمد □ حنجره‌ها صوت ساطع می‌کردند □ اصوات در صدای باد
 می‌تنید □ حنجره‌ها باد صادر می‌کردند



شهر را □ جز تیره ابر مرگ و وحشت □ سایه‌بانی نبود □ سازه‌های مفلوک
 متروک □ این سو آن سو □ و تخته سنگ □ آن سوتر □ و باد □ لا به لای هر
 چیز و هر جا می‌پیچید □ و همه دنیا خراب و خرد از باد



خبر در فضا بود □ هیچ کس را حیرتی نبود □ هیچ کس به جست‌وجو نیاز
 نداشت □ همه چیز آن‌جا بود □ و راز فضا آن‌جا بود □ و آرشِ تاریخی □ راز
 را دریافت □ و ابوالهولِ غولِ باد □ بر سر راه نشسته □ می‌وزید و می‌وزاند
 □ و از حنجره‌ها صدای باد بیرون می‌آمد □ و ابوالهول همه را به شکل خود
 می‌خواست



ابوالهول قدیم □ شیر و پرنده و اژدها □ عروسک مخملی دست‌آموز □

ابوالهول غول باد اما □ جثه‌ای عظیم‌تر از کوه □ به عمق لجه‌ی اقیانوس قیر □ خوف مخوف خراش تراش زمین و زمان



غول ابوالهول □ همه را به شکل خود می‌خواست □ و شهر فریاد می‌کشید: آری □ و همه به شکل او در آمده بودند □ و جز باد چیزی نبود □ همه را می‌خواست □ بر سر راه اصلی نشسته بود □ آن کس که حنجره‌اش باد صادر نمی‌کرد □ در مقابل سوال قرار می‌گرفت



سوال ساده □ سوال کامل □ سوال ترکیبی □ چه؟ چرا؟ چه‌گونه؟ آیا؟ کی؟ کجا؟ چند؟ □ و آن‌چه مانند این □ و ترکیب آن‌چه می‌توان پرسید □ و ابوالهول □ در یک نفس □ سوال می‌کرد □ با یک وزش می‌پرسید □ و توفانش در سوال تشدید می‌شد □ و سوال توفانش □ ... است □ و کودک ابوالهول ساز می‌پرسید

این قصه ... چنین شد؟



و آن کس که نمی‌توانست به سوال باد پاسخ گوید □ در دم باد می‌شد □ و هیچ کس نمی‌توانست به سوال هیولای باد پاسخ گوید □ و هیکل هیولای باد □ همه را در بر گرفته بود □ و همه □ مجسمه‌ی مورچه‌وار ابوالهول شدند □ و از تمامی همه □ باد بیرون می‌آمد □ و سوال در همه جا بود □ عاشقان □ که از گفتن آری عار داشتند □ تمامی پاسخ‌ها را آزمودند □ ابزار آنان □ هر چه بود □ هم‌جنس نبود □ آنان کوتاه دست ماندند □ خاکستر سوخته‌ی عاشقان □ سوار بر باد □ پاسخ را بر آسمان نوشت



و آرش تنها بود □ و آرش تنها مانده بود □ و تمامی هم‌راهان یا سنگ شده

سنگ □ ۱۹۹

بودند □ یا با باد رفته بودند □ اما او مانده بود □ دوزخ را تجربه می‌کرد اما
نمی‌رفت □ راه خروج باز بود □ جهنم اما بیرون نبود □ جهنم در دل بود □
هنگام که به وجود بد پی بردی □ تا با آن در نیفتی □ تو را راه گریزی نیست
□ فرار امکان ندارد □ تو دانسته‌ات را با خود خواهی برد □ بد را خواهی برد
و گسترش خواهی داد



و آرش ماند □ و شباهنگام □ که می‌گیرند در هر شاخ □ سایه‌ها رنگ سیاهی
□ از هر زمان دیگر □ دشوارتر بود □ صدای بی‌امان امواج توفان □ سایش
بی‌امان سنگ و نفیر بی‌امان سرب را □ تا اعماق جان خسته □ فرو می‌کرد



ما که از
سیرِ آبِ سراب
به هولِ سنگ رسیده‌ایم
ما را دریاب



آرش □ به خلوت خود خزید □ دست به دعای اندیشگی خود برداشت
اهورای زروان
مرا دریاب
تو با ابوالهول خود
چه‌گونه در آویفتی؟



نیایش آرش □ فراخوان اهورا □ سوال جان‌گزای ابوالهول □ و سنگ □ و
شن □ و توفان □ و آرش روز را از دست داد □ و آرش شب را از دست داد □
و یک بار در سرزمین شن و غبار □ و یک بار در سرزمین بی‌حاصل باد □

۲۰۰ □ سنگ کاغذ قیچی

جادوی سنگ و سرب و باد کارگر شد □ و آرش از جاودان نامیرا □ پرسید که چه می خواهد □ و جاودان نامیرا می خواست که بمیرد



و سوال آن جا بود □ این قصه چرا چنین شد؟ □ این قصه چه گونه چنین شد؟ □ این قصه ... چنین شد؟ □ و سوال جان سوز ابوالهول □ همه را درگیر کرده بود □ همه را نابود کرده بود □ و گرمای اجاق شقایق نیز □ سرمای سوال را نمی زدود



و از خورشید و ماه □ از سال و زمانه □ جز نامی باقی نبود □ و اردی بهشت بی رحم □ می رویاند از خاک بی جان □ یاس ها را □ تا با مرگ نحس پنجه افکنند □ تا با سرمای هول غول ابوالهول باد □ بر خاک ریزند □ و شمارش اجساد بی شمارشان □ درهم آمیزد خطرها و خاطره ها را □ و باد می وزید □ باد بی قرار □ باد هیچ □ باد پوچ □ و غول باد چراغ جادو □ همه را باد کرد □ همه را هیچ کرد □ همه را پوچ کرد □ و کسی پاسخ باد را نمی داد □ و کسی پاسخ باد را نداشت



و هیچ تن بر جای نماند □ و زنده ی جاودان □ می خواست که بمیرد □ و خوشا رهایی □ رهایی رهایی رهایی □ و خوشا اگر نه زیستن به رهایی □ مردن به رهایی



و اردی بهشت □ ماه تولد □ و دی □ سردترین ماه سال □ ماه خواب گیاه و مرگ انسان □ و برف می بارید □ به روی خار و خارا سنگ



و هول پرسش بی رحم ابوالهول □ این قصه چه گونه چنین شد؟ □ و چه

سنگ □ ۲۰۱

گونه سحر ماه ما را گرفت □ ماه جادوگر □ ماه افسونگر □ ماه فروغ □ ماه
ساحر □ ماه دروغ



و آرش تنها بود □ و جز باد □ هیچ به کف اندر نبود □ به جز باد و به جز خون
خویش □ او را هیچ باقی نماند □ و آرش را گریزی نماند □ و او به پاسخ
پرسش می رفت □ آرش به پاسخ باد می رفت □ باد بی آرم □ باد بی شرم □
باد متکی □ باد مدعی



دیگر هیچ کس بر جای نماند □ دیگر هیچ کس در راه نماند □ همه کس و
همه چیز در دل هیولای باد □ آرش اما □ آن جا بود □ تیر و کمان دانش های
سادگی خویش به دست گرفت □ رو به راه نهاد



در آغاز □ صدای تپش قلب □ در باد گم می شد □ صدای تپش هر دم افزون
اما □ کم کم بلند شد □ به گوش آرش می رسید □ صدا در فضا طنین
می انداخت



دندان خشم بر جگر خسته □ آرش □ رو به راه □ وحشت دیدار ابوالهول □
بزرگی ناباورانه ی کذب ابوالهول □ نگاه خون بار ابوالهول □ دهان آتش
ابوالهول □ کوه ابوالهول □ که ناگهان



هان!

پس هنوز کسی باقی است!



آرش خیره ایستاد □ عظمت سنگ او را منکوب کرد □ نبرد بلافاصله در



این قصه چرا چنین شد؟

این قصه چرا چنین نمی‌شد؟



پاسخ سریع صحیح □ هاله‌ی ناله‌ی قلب □ چون سپر □ گرداگرد آرش را فرا
گرفت □ از گزند اولیه‌ی باد مصون ماند □ ابوالهول □ از ارتفاع □ با دقت
نگریست



تو کیستی که چنین سخن می‌گویی؟

تو کیستی که چنین سخن می‌گویی؟



ابوالهول □ با تمام قامت هول خود □ بر دو پا بلند شد □ جهان را هُرست
آوار خاک و سنگ گرفت



این قصه چه‌گونه چنین شد؟

این قصه چه‌گونه چنین نمی‌شد؟



ناله‌ی ابوالهول بلند شد □ تیرهای آرش □ کاری‌تر از نخستین □ دردناک‌تر از
نخستین □ صدای تپش قلب □ بیش‌تر □ گوش‌ها پر □ هاله‌ی بزرگ و
نورانی □ آرش را از گزند □ مصون می‌داشت □ ابوالهول نگران □ ابوالهول
هراسان □ ابوالهول هول □ توفان سهمگین □ کم‌زورتر از سابق □ حریف به
چشمش آمد □ پیش از تنگ‌نای کارزار □ باید یورش نهایی را بیاغازد □ باید
هم از نخست □ کار را یکسره می‌کرد

این قصه . . . چنین شد؟

این قصه . . . چنین نمی‌شد؟

برای خرید مایحتاج از خانه بیرون می‌رفت. کوپن همه چیز را داشت. سرش پایین بود و فقط اعماق را می‌دید. متوجه ماشینی که سر خیابان ایستاده بود نشد. متوجه دو لباس شخصی که به او نزدیک می‌شدند نشد. سوال و جواب کوتاه بود. فقط در حد شناسایی و تأیید هویت. باید برای پاسخ به یکی دو سوال ساده‌ی اداری با آن‌ها می‌رفت. همه چیز درست بود. کارت‌ها. هویت‌ها. برگه‌های مأموریت. همه چیز درست بود. سوار شد. سوار بر ماشین. سوار بر سرزمینش. ماشین عقب گرد کرد. سرزمینش هر لحظه عقب می‌رفت. طناب را برگردن خویش حس کرد. جانش سبک‌تر از همیشه در نقب زمان به عقب رفت. به هر کجا که نگاه می‌کرد، روشن می‌شد. نور به وجود می‌آمد. فضا کورسو می‌زد. نور، کم رنگ و بدون حرارت بود. از فضای منجمد، پرتو کم رنگی از نور بی‌توان و روشنائی بدون حرارت باقی می‌ماند. از عشق گرم و نورانی انسانی در آتش گرم و سوزان زمینی خاکستر آسمانی بلند می‌شد و به خورشید بی‌انتها، سرچشمه‌ی نور و حرارت می‌رسید و غبار آخر می‌شد. بیرون تاریکی و سرما، داخل نور و آتش. وارد سیاهچاله‌ی باستانی شد. تشعشع آخرین پرتابه‌اش اما، کتیبه‌ای به خط پیش از باستان بود.

این قصه . . . چنین شد؟

این قصه . . . چنین نمی‌شد؟

صدای قلب به آسمان بلند □ صدای تپش قلب □ بلند و بلندتر □ توفان را
تحت الشعاع قرار داد □ جوی بارهای به هم پیوسته‌ی اشک □ رودهای
خروشان اشک □ اقیانوس شوره‌ی مذاب اشک □ شکست جادوی ابوالهول
□ عظمت هاله‌ی ناله‌ی آرش □ درگیری تیرهای جان‌بر آرش □ و با پرتاب
تیر □ آرش دید □ آنچه نادیدنی است □ آرش تیر و کمان و قصه



آری آری زندگی زیباست □ زندگی آتشگهی دیرنده پا بر جاست □ و تیر جان
آرش □ در قلب هومان □ و خبر مرگ او در روزنامه‌ها کوتاه □ پروفیسور
هومان فردوسی □ با تیر □ در قلب



فرو نشستن توفان هول ابوالهول □ سنگ شدن باد □ سنگ شدن سراب □
تجسد ابوالهول □ پایان طلسم ظلم □ هلله و شادی □ و فراموشی آرش □
حتا به دست فردوسی □ و گم شدن آرش □ در فراموشی آرش □ و ما آرش
را گم کرده‌ایم □ و ما آرش را فراموش کرده‌ایم □ اگر چه هنوز هم □ اگر چه
هم‌واره هم □ به تیر و کمان او نیاز داریم



آنان که به جنگ ابوالهول رفتند □ زمان را متوقف کردند □ آنان ابوالهول را
سنگ کردند □ نفس برخاستن □ نابودی ابوالهول است □ هیچ مبارزی پس
از توقف زمان □ حرکت نخواهد کرد □ حتا اگر زنده‌ی جاوید باشد □ مانند
شهدای قلم □ و مانند محمد و جعفر



و قصه‌ی ما هم واقعا به سر رسید



شب خوش

Masoud KHAYAM

Rock Paper Scissors